

کولت داوولینگ

عقده سند رلا

♦♦ مترجم: سلامت و نجبر

عقده‌ی سیندرلا
ترس پنهان زنان از استقلال و خودکفایی
کولت داوولینگ

مترجم: سلامت رنجبر
نوبت چاپ و تاریخ: پنجم ۱۳۹۹
تیراژ: ۵۰۰ جلد
قیمت: ۷۰۰۰۰ تومان

سرشناسه: داوولینگ، کولت Dowling, Colette
عنوان و نام پدیدآور: عقده‌ی سیندرلا/ترس پنهان زنان از استقلال و خودکفایی /
کولت داوولینگ، سلامت رنجبر
مشخصات نشر: تهران: روشنگران و مطالعات زنان ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: The Cinderella Complex, Woman's hidden fear of independence, c 1981
موضوع: زنان، روانشناسی، خودمختاری، وابستگی، مسائل اجتماعی و اخلاقی
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ HQ۱۲۱۶/د۹۵۴۷
رده‌بندی دیویی: ۱۵۵/۶۱۳۳
شماره کتابشناسی ملی: ۲۵۲۸۴-۸۵*

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

آدرس: تهران، خیابان سید جمال‌الدین اسدآبادی، میدان فرهنگ، خیابان سی‌وسوم، نبش
خیابان آماج، پلاک ۲۱، طبقه همکف واحد ۳
تلفن: ۸۸۷۲۳۹۳۶ - ۸۸۷۲۲۶۶۵ - ۸۸۷۱۶۳۹۱ - ۶۶۹۷۰۱۳۶
پست الکترونیک: roshangaran68@gmail.com
مراکز بخش و فروش: ۱- سایت انتشارات: www.roshangaran-pub.ir
۲- بخش ققنوس: تلفن ۴۳ الی ۶۶۴۰۸۶۴۰
۳- بخش گسترش: تلفن ۷۷۳۵۰۹۷۰
۴- کلیه کتابفروشی‌های سراسر کشور
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۵۶۴-۲۸-۰
978-964-8564-28-0

فهرست

۹	 مقدمه
۳۳	 ۱- آرزوی نجات داده شدن
۳۷	 سقوط جاه طلبی
۴۱	 فرار از استرس
۵۱	 فرو ریختن استقلال کاذب
۵۹	 ۲- زنان به مبارزه جویی تن نمی دهند
۶۸	 کمبود توانایی معروف زنان
۷۶	 نشانه های واپس گرایی
۸۹	 تأثیر عقده ی سیندرلا بر کار زنان
۱۰۳	 ۳- واکنش زنانه
۱۱۵	 آشنایی با ترس
۱۱۷	 واکنش زنانه
۱۲۱	 فرار از استقلال
۱۳۳	 ۴- درماندگی
۱۴۱	 آموزش وابستگی

۱۴۶	کمک بیش از اندازه و ناتوانی دختران.....
۱۵۷	نخستین بحران زنان.....
۱۶۹	آزمون ۱.....
۱۷۳	حسادت و رقابت.....
۱۸۱	۵- از خودگذشتگی مطلق.....
۱۸۷	ازدواج به عنوان راه حل.....
۱۹۶	ویژگی های زن خوب.....
۲۰۹	۶- ترس زنان.....
۲۱۴	بحران موفقیت.....
۲۲۵	زندگی خوب زوجه‌ی شاغل.....
۲۵۹	۷- به سوی آزادی.....
۲۶۶	اتلاف انرژی.....
۲۸۰	رهایی از دام وابستگی.....
۲۹۳	پیوست.....

سخنی با خواننده

جامعه‌شناسان بر این باورند که جامعه‌ی ایران به لحاظ تکامل اجتماعی در مرحله‌ی «گذار» قرار دارد. سرعت حرکت این گذار نسبت مستقیم به موقعیت جغرافیایی و قومی مناطق مختلف دارد. آداب و سنت‌ها در میان اقوام متنوعی که در پهنه‌ی ایران زندگی می‌کنند قوی‌تر و در کلان‌شهرها ضعیف‌تر است. در عین حال برخی رفتار سنتی در کلان‌شهرها رنگ و بوی متفاوتی پیدا کرده و به اصطلاح مدرن شده است و بیشتر جنبه‌های سیمولیک دارد تا باورهای ریشه‌ای. اما در مجموع الزامات تکنولوژی و فشار و هجوم اطلاعات از طریق ارتباطات جهانی و امکان استفاده‌ی تقریباً همگانی از این وسایل ارتباطی، خواهی نخواهی در حال دگرگون کردن سیمای جامعه‌ی ما است.

اگر با حفظ ارزش‌های فرهنگی و عنایت به هویت تاریخی و دیرسال خود آماده‌ی رویارویی با این تحولات و دگرگونی‌ها باشیم و در پی اثبات «خود» در «امروز»، «دیروز» مان را تخریب نکنیم و از همه مهم‌تر به ازاء آنچه دریافت می‌کنیم بخشی از فرهنگ و تمدن پربار و دیرپای خود را در شکلی نو برای عرضه و نمایش در سفره‌ی جهانی تدارک ببینیم از این مرحله‌ی گذار به سلامت و عافیت عبور خواهیم کرد و در جایگاه بایسته و شایسته‌ی خود در پیکره‌ی جهان امروز قرار خواهیم گرفت. اما اگر به گرت‌برداری ظاهری از آنچه به ما

می‌رسد بسنده کنیم به عمق و ریشه نپردازیم و منطق و بنیاد اداب و رسوم را شناسایی نکنیم اگر ندانیم و نیرسیم و نگوییم که چرا در سفره‌ی هفت سین آب و آینه و سیب و انار و ماهی و مرغ می‌نهیم و در سفره‌ی عقد ازدواج عسل و روغن و چهاردان‌های باز و چهارمیوه‌ی بسته با آب و شمع و آینه قرار می‌دهیم اگر ندانیم از کجای تاریخ آمده‌ایم و در کجا هستیم و به کجا رهسپاریم جز خوشه‌چینان ناتوان و مقلدان بی‌هویت در جهان پر تنش و پرهیاهوی امروز نخواهیم بود. سیندرلا یا کفش بلورین داستانی برای کودکان و نوجوانان غربی است که به کمک دوربین والت دیزنی کارگران صاحب نام فیلم‌های انیمشین شهرت جهانی یافت. سیندرلا قصه‌ی دختری است که پس از مرگ مادر و ازدواج مجدد پدر، مورد بی‌مهری نامادری و خواهران ناتنی خود است و پس از مرگ پدر به صورت مستخدم بی‌جیره و مواجب، بار تمام کارهای سخت و سنگین و تمام نشدنی خانه را بر دوش ناتوان خود دارد. او پیوسته در این آرزو است که روزی مرد جوان شایسته‌ای از راه برسد و خواستار او شود و به درد و رنج او پایان دهد. این آرزو در شکلی فانتزی به واقعیت می‌پیوندد.

اما «عقده‌ی سیندرلا» یک سندروم و عارضه‌ای روانی - رفتاری است که کنایه‌ای منفی‌نگرا به ساختار داستان فراگیر سیندرلا است. هرچند در دهه‌های اخیر نقدهای متعددی به داستان سیندرلا و تأثیرات مخرب «سیندرلا پروری» از سوی منتقدان شده، اما در چند سال گذشته این انتقادات صورت جدی‌تری به خود گرفته و از اثرات منفی این داستان به ظاهر ساده، در رفتار فردی و روان‌شناسی اجتماعی به عنوان «عقده‌ی سیندرلا» و نوعی عارضه در تشدید وابستگی و مانعی در جهت توانمندی و اعتماد به نفس زنان و دختران یاد می‌شود.

منتقدان بر این باورند که همسرگزینی بر خلاف آنچه در داستان سیندرلا

روایت شده، انتخابی ساده با نگرشی ظاهربینانه نیست. مسئولیت خطیری است که نیازمند تفکر، تعقل، اعتماد به نفس، شناخت کافی، آمادگی قبول مسئولیت و بلوغ فکری است. و هیچ یک از این الزامات در داستان سیندرلا وجود ندارد.

نویسنده‌ی کتاب «عقده‌ی سیندرلا» بر این باور است که به رغم دستاوردهای بی‌شماری که زنان طی قرن اخیر به ویژه دهه‌ی گذشته به دست آورده‌اند به دلیل اشاعه‌ی آثاری چون سیندرلا و نظایر آن بسیاری از دختران جوان گرفتار «عقده‌ی سیندرلا» هستند و از وابستگی شدید و عدم اعتماد به نفس، ضعف برنامه‌ریزی اقتصادی، عدم تمایل به مشارکت فعال سیاسی و اجتماعی، ابتلا به افسردگی و تمایل به اندوه‌زدگی، رنج می‌برند.

بیشتر دختران جوان آرزو دارند که روزی مردی اگر نه سوار بر اسبی سفید، دست کم بر پشت فرمان یک اتومبیل آخرین سیستم از راه برسد و آنها را به عنوان همسر به شهر آرزوهای دست نیافتنی ببرد.

طلاق، در هر شکلی که باشد و در هر جامعه‌ای، نوعی شکست به شمار می‌آید که اثرات منفی فراوانی بر جای می‌گذارد. حتی در جوامع پیشرفته نیز کسانی که بر روی آسیب‌های اجتماعی مطالعه می‌کنند بر این اعتقادند که بخش عمده‌ای از مرتکبین جرایم و جنایات، در کودکی و نوجوانی از جدایی والدین شان لطمات روحی فراوان دیده و دچار نابهنجاری روانی شده‌اند. جانیان خطرناک عمدتاً بچه‌های طلاق هستند. در بررسی‌هایی که از سوی آسیب‌شناسان اجتماعی در بررسی علل آمار فزاینده طلاق به عمل آمده، چنین نتیجه‌گیری شده که یکی از عمده‌ترین علل طلاق عدم شناخت کافی زن و مرد از یکدیگر و عدم صداقت آنان به هنگام ازدواج بوده و به ویژه دختران اکثراً به هنگام ازدواج دچار «عقده‌ی سیندرلا» بوده‌اند و با عدم شناخت کافی و بلوغ فکری بلکه به دلیل وابستگی شدید و عدم استقلال در تصمیم‌گیری و صرفاً

توجه به ظواهر فریبنده تن به ازدواج داده‌اند.

مردان نیز در انتخاب همسر به ظواهر و زیبایی چهره توجه دارند تا زیبایی و کمال فکر و اندیشه. عشق نیز در این جا با نیازهای جسمی عجین شده و عشق واقعی که حاصل بلوغ فکری زن و شوهر است، نقش اندکی و در همسرگزینی ایفا می‌کند.

چانه‌زنی‌ها و دخالت‌های خانواده‌های درگیر عمدتاً بر سر مسایل مادی و مالی است تا عوامل روحی و روانی. هزینه‌های غیرضروری در اکثر ازدواج‌های ایرانی امر ازدواج را تبدیل به کابوسی ترسناک کرده است. تعداد مردانی که به دلیل تقبل مهریه‌ی سنگین و عدم توانایی پرداخت آن طبق قوانین موجود زندانی شده‌اند، نشانه‌ی بارز بحران در خانواده به عنوان کوچکترین واحد متشکله‌ی جامعه و لزوم بازنگری به روابط اقتصادی و حقوقی و تعریفی دوباره از همسرگزینی برای مردان و زنان است. پولی که در مراسم و تشریفات ازدواج صرف امور غیرضروری می‌شود و عملاً به هدر می‌رود، می‌تواند به خوبی در آغاز زناشویی پشتوانه‌ی امنیت اقتصادی برای زوج‌های جوان باشد. در حالی که برای تأمین هزینه ازدواج مردان زیربار قروض سنگینی می‌روند که تأثیر مستقیم آن بلافاصله بعد از ازدواج گریبانگیر زنان نیز می‌شود که به دلیل فقدان اعتماد به نفس و توانمندی در بخش بزرگی از دختران دم‌بخت توجه خود را عمدتاً متوجه تشریفات ظاهری ازدواج کرده‌اند تا نفس پیوند زناشویی.

«کتاب عقده‌ی سیندرلا» به بررسی آسیب‌های ناشی از عدم اعتماد به نفس و «سیندرلاگرایی» پرداخته و دارای نکات مثبتی در جهت توانمندسازی و ایجاد و تقویت اعتماد به نفس در زنان است.

مقدمه

طی پانزده سال گذشته که من به پژوهش عقده‌ی سیندرلا پرداختم، زنان به افتخارات تازه‌ای دست یافته‌اند. حضور آنان در کنفرانس‌های تخصصی - حرفه‌ای مشهود است. در مجامع علمی و صحنه‌های توزیع جوایز بین‌المللی با آنان دیدار می‌کنیم و در ملاقات با زنان مستعد و هوشمند شاهد سرافرازی‌های آنان هستیم. آنها مطابق ذوق و سلیقه‌ی طبیعی خویش لباس می‌پوشند و سرهای خود را بالا می‌گیرند. همچنین درباره‌ی میزان دستمزد، حقوق بازنشستگی و اینکه کدام اتومبیل دارای بهترین وسایل ایمنی است، با یکدیگر تبادل نظر می‌کنند. آنها دیگر از ماشین نمی‌ترسند. خوب می‌دانند چگونه روغن ماشین خود را عوض کنند و با ماشین چمن‌زنی الکتریکی آن قدر کلنچار می‌روند تا موتور جرقه بزند و به کار افتد. در سفرهای تجاری و مأموریت‌های اداری به تنهایی صدها کیلومتر طی می‌کنند و شوهران خود را در این فاصله به مرخصی می‌فرستند. زنان از کامپیوترهای خود برای رزرو جا در هتل و پرداخت حواله‌ی بانکی و غیره بهره می‌گیرند. آنها خود را با «جهان امروز» هماهنگ می‌سازند و دیگر نیازی به مردان جلودار ندارند تا پشت آنان پنهان شوند، گرچه وقتی به خانه باز می‌گردند، اگر مردی در خانه نباشد که انتظار آنان را بکشد، رنج می‌برند.

امروزه مسائل وابستگی زنان دیگر در اطاعت متواضعانه نسبت به مردان

خلاصه نمی‌شود، چون بسیاری از ما آموخته‌ایم چگونه روی پای خود بایستیم و از منافع خویش دفاع کنیم، همان‌گونه که خانم آنیتا هیل پروفیسور سیاه‌پوست با ظرافت جالب توجهی در پاییز ۱۹۹۲ آن را به نمایش گذاشت. از خانم هیل خواسته شده بود در جلسه‌ی تأیید نامزدی آقای کلارنس توماس برای ریاست دادگاه عالی قضایی امریکا - اتفاقاً او نیز سیاه‌پوست و قبلاً رئیس خانم هیل بود - نظر بدهد. تمام جنبه‌های زندگی گذشته‌ی یک نامرد ریاست دادگاه عالی قضایی - فرقی نمی‌کند که زن باشد یا مرد - پیش از اینکه در مورد وی رأی‌گیری نهایی به عمل آید، دقیقاً مورد بررسی قرار می‌گیرد. اف بی آی شایعه‌هایی شنیده بود حاکی از اینکه سال‌ها پیش خانم هیل به اطرافیان خود شکایت و اظهار ناراحتی کرده که آقای توماس در دفتر خود به او دست درازی کرده و مزاحمت او را فراهم ساخته است. در ۱۹۹۲ خانم هیل را فراخوانده بودند تا در مورد تجربیات خود با توماس در جلسه‌ای که برای گزینش توماس تشکیل شده بود، شهادت دهد. این جلسه از کانال تلویزیونی سراسری به طور زنده برای میلیون‌ها بیننده‌ی کشور پخش می‌شد. متأسفانه خانم هیل، آن‌طور که باید، جریان بازرسی را خوب پیش نبرد و کار را به جایی کشاند که گویا خود او در جایگاه اتهام نشسته است. بنابراین تعجبی نداشت که اکثر سناتورهای سفید پوست مرد «بی‌طرف» عضو کمیته‌ی هیئت ناظر به توماس رأی دهند.

گرچه مردم سراسر کشور از رفتار ضعیف خانم هیل در جریان بازرسی بسیار ناراحت و خشمگین شده‌و از سکوت وی باتمام وجود به هیجان آمده بودند، اما جریان دفاع از خود می‌توانست بیانگر این باشد که او تقریباً به تنهایی جنبش زنان را یک گام دیگر به پیش راند. زنان به وجود آنیتا هیل و در نتیجه به وجود خود افتخار می‌کردند. در پژوهش‌های بسیار جالبی که از جانب کالج میلزری واقع در کالیفرنیا انجام گرفته، آشکار شد که طی بیست و پنج سال گذشته زندگی زنان

چقدر تغییر کرده است. از دانشجویان سابق درخواست شده بود پرسش‌نامه‌ای را پر کنند که آنان را به لحاظ شخصیتی ارزیابی می‌کرد. در ادامه‌ی پرسش‌نامه از آنها خواسته شده بود از خودشان در سنین بیست و هفت، چهل و سه و پنجاه و دو ارزیابی دوباره به عمل آورند. پاسخ‌های ارائه شده حاکی از آن بود که ویژگی‌های خصلتی زنان تنها از تحولات اجتماعی و افزایش سن و سال تأثیر نمی‌پذیرند، بلکه از تغییرات فرهنگی نیز متأثر می‌شوند. ارزیابی‌های فوق نشان داد: زنانی که در کوران زمین لرزه‌ی فرهنگی - اجتماعی دهه‌های شصت و هفتاد به عرصه‌ی کمال رسیده بودند، روش زندگی‌شان بسیار بیشتر از مادرانشان تغییر یافته بود. فارغ‌التحصیلان دانشگاه میلز در میان‌سالی نسبت به زنانی که جوان‌تر بودند احساس کمال، اطمینان و خرسندی بیشتری می‌کردند. اما این درست همان تغییراتی بود که در زندگی مادران آنها رخ نداده بود.

یک دلیل اساسی تفاوت بین دو نسل، مجموعه‌ای از مشکلات و موانعی بود که زنان جوان با آن مواجه شده بودند؛ از جمله بازار کار متفاوت، گسترش میزان طلاق و رشد نظرات مورد پسند فمینیستی^۱ (رفع تبعیض‌های جنسیتی). بسیاری از زنان تحت پژوهش کالج میلز تحولات هیجان‌انگیزی را در میان‌سالی پشت سر نهاده بودند که در خلال آن بخش‌هایی از شخصیت آنان تغییر کرده بود. در آغاز چهل سالگی اکثر آنها به این نتیجه رسیده بودند که هنوز شانس پیگیری بلندپروازی‌های زندگی را دارند - و بسیاری از ایشان در تعقیب آرزوهای

۱. جنبش زنان علیه مردسالاری سابقه‌ای طولانی دارد، اما آن طور که امروزه مطرح است، فمینیسم پس از توفان اجتماعی که تقریباً بخش گسترده‌ای از ارزش‌های اجتماعی اروپا و آمریکا را دگرگون کرد، از دل جنبش اجتماعی - سیاسی دهه‌ی شصت قرن بیستم بیرون آمده و توسعه یافته است. بنیان‌گذاران فمینیسم نخست بدون هویت مستقل در درون جنبش دانشجویی و جنبش اجتماعی - سیاسی نیمه‌ی دوم دهه‌ی شصت برای اهداف عمومی سیاسی - اجتماعی فعالیت و مبارزه می‌کردند، اما در اواسط دهه‌ی هفتاد تعدادی از زنان فعال در جنبش با اهداف مشخص اجتماعی - سیاسی آغاز به فعالیت نوین کردند.

بلندپروازانه‌ی خود به سوی این فرصت طلایی شتافته بودند. در آغاز پنجاه سالگی این زنان کمتر از درگیری‌ها و ناآرامی‌های روحی، بلکه از یک احساس خرسندی خاطر که ده سال پیش فاقد آن بودند، گزارش می‌کنند.

و این در حالی است که زنانی در میان زنان نسل گذشته پیش از مرگ شوهر خود حتی یک چک امضا نکرده‌اند. اما مشکل استقلال زنان امروز دیگر نه در مسائل پیش پا افتاده‌ای چون امضا نکردن چک، بلکه در فقدان طرح برای آینده، خود را نشان می‌دهد. بسیاری از زنان هیچ تأمینی برای آینده‌ی خود ندارند، هیچ اندوخته و یا سرمایه‌ای، هیچ طرحی برای بازنشستگی و... زن ازدواج کرده پذیرفته است که شوهرش در دوران پیری از او نگهداری خواهد کرد. زنی که هنوز ازدواج نکرده، پذیرفته است که... راستی او چه چیزی را پذیرفته است؟ پژوهش‌های مربوطه نشان می‌دهند زنان باید جهت پرداخت هزینه‌ی تحصیلی فرزندان و همچنین تأمین دوران پیری والدین شان پول پس‌انداز کنند. تنها کسی را که یک زن به هیچ وجه تأمین نمی‌کند خودش است. همه‌ی زنانی که با ایشان مصاحبه کرده‌ام، به من گفتند که طرحی برای «کار دائم» دارند. آنها حقیقتاً از این کلمات استفاده می‌کنند. از یک سو به این دلیل که کار برای آنان لذت‌بخش است، اما درست به همین دلیل ضرورت تأمین و حمایت از خود را نشناخته و نپذیرفته‌اند. از سوی دیگر، همان طور که زنان در جوانی گمان می‌کردند جاودانه زندگی خواهند کرد، زنان مدرن امروزه و آزاد شده نیز تصور می‌کنند تا پایان زندگی شان قادر به کار خواهند بود. این اعتقاد به بارور بودن تا پایان عمر، از نظر روحی‌گونه‌ی نوینی از حالت دفاعی برای زنانی است که هنوز از وابستگی^۱ رنج می‌برند.

۱. وابستگی: (الف) در روان‌شناسی اجتماعی و روان‌شناسی شخصیت، وضعیت بین دو یا چند ادامه پاورقی در صفحه بعد

اکثریت زنان به جای رویارویی با این حقیقت که در آینده هیچ کس از آنها حمایت نخواهد کرد و در نتیجه باید طرحی برای تأمین آینده‌ی خود بریزند - با توجه به اینکه زنان به طور متوسط در امریکا بیست سال آخر عمر خود را تنها زندگی می‌کنند - سر خود را زیر برف می‌کنند. زنان در پاسخ به این پرسش اساسی که: تا کی قادر به انجام کاری که امروز می‌کنی خواهی بود؟ رو ترش می‌کنند می‌گویند: «من همین کاری را که اکنون انجام می‌دهم، در آینده نیز خواهم داشت و امیدوارم در جهنم هم آن را ادامه دهم!» فکر می‌کنید وقتی این زنان به سن هفتاد یا هشتاد سالگی برسند چه پیش خواهد آمد؟ درست حدس زدید - فاجعه‌ی عدم تأمین.

در دهه‌ی هفتاد، وقتی در دوران سی سالگی خود بودم، در وجود خویش به گرایش ژرفی به حمایت از خویشتن پی بردم. در حقیقت هرگز تصور نمی‌کردم دیگران نیز ممکن است همین گرایش را داشته باشند، و از این رو در آغاز احساس شرم و اضطراب می‌کردم. جنبش زنان آغاز شده بود، و من تحت این «افسردگی» صوری، خود را از زوایای گوناگون مانند کودکی بی‌پناه و نامطمئن در جهان احساس می‌کردم. بلندپروازی‌های من نیز کودکانه، کاذب و بی‌اساس بودند. این شناخت از خود مرا تکان داد.

سرانجام آموختم وابستگی پدیده‌ی بسیار پیچیده‌ای است. از یک دیدگاه تمامی ما در سراسر عمر وابسته هستیم. هیچ کس کاملاً خودکفا نیست؛ اساساً انسان‌ها با این روش نمی‌توانند زندگی کنند. یکی از دشوارترین کارها برقراری تعادل روانی بین خودکفایی و نیاز به اتکا به دیگران است. این تعادل همواره به

ادامه پاورقی از صفحه قبل

نفر که در آن یکی از افراد برای تأمین نیازهای هیجانی، اقتصادی یا سایر حمایت‌ها بر دیگری متکی است. (ب) ویژگی شخص در چنین وضعیت وابستگی، فقدان اتکا به نفس است. - از فرهنگ روان‌شناسی روان‌پزشکی دکتر نصرت‌الله پورافکاری

یک شکل و ثابت باقی نمی‌ماند، مدام تغییر می‌کند. زمانی نیاز ما به دیگران بیشتر است و زمانی فرا می‌رسد که نیاز ما از لحاظ روحی به خویشتن اهمیت بیشتری می‌یابد. البته مناسبات صمیمانه تقریباً به تمامی وابسته‌اند: شما به من وابسته‌اید و من به شما متکی هستم. من از شما حمایت می‌کنم و در مقابل از شما انتظار دارم از من پشتیبانی کنید. چنین مناسباتی وابستگی دوجانبه نامیده می‌شود و در یک رابطه کاملاً عادی به نظر می‌رسد. اما شکل بیمارگونه‌ای از وابستگی نیز وجود دارد که در آن نیاز به حمایت شدن آن قدر زیاد است که در نهان شخصیت انسان را تحت فشار می‌گذارد.^۱ در میان زنان نوعی وابستگی بیمارگونه وجود دارد که توسط این اعتقاد که «ما نمی‌توانیم روی پای خویش بایستیم» تغذیه و پرورده می‌شود. مردم درباره‌ی دختران به درستی فکر می‌کنند که: دختران احساس نالایقی و ضعف می‌کنند. اگر ما قصد پیشرفت داشته باشیم، این احساس ناشایستگی و ضعف باعث بدآموزی و جهالت ما می‌شود. امیدوارم با نوشته‌هایم به زنان کمک کرده باشم تا این احساسات نامطلوب را کشف و با آنها به درستی مبارزه کنند.

برای آشکار ساختن شبکه‌ی دروغ‌ها و نظرات باطلی که درباره‌ی خودمان به ما آموخته‌اند، ما به بازآموزی نیازمندیم. روی هم رفته ما را شست‌وشوی مغزی داده‌اند. به رغم دگرگونی‌های زیادی که در جامعه رخ داده است، شست‌وشوی مغزی زنان، بدین معنا که مطیع و فرمانبردار باشند، خوددار و محجوب باشند، به خود کم بها دهند و خود را دست‌کم بگیرند و حقیقت‌گویی را نیاموزند، همچنان ادامه دارد. مطالعه‌ی نتایج پژوهش‌هایی که اخیراً کرول گیلیگان در مورد دختران انجام داده، بسیار دردآور است. در تحقیقات مذکور خانم گیلیگان کشف می‌کند

۱. چون روان چنین انسان‌هایی به نحوی مستقل پرورش نیافته است، بدون اینکه خودشان آگاه باشند، شخصیت‌شان زیر فشار آثار وابستگی قرار دارد. — م

که دختران نه ده ساله‌ی خلاق و باهوش و روراست، وقتی به سیزده چهارده سالگی می‌رسند، صراحت و رک‌گویی خود را فراموش می‌کنند. دقیق‌تر بگویم، یعنی: متقلب شدن و همرنگی با جامعه — فراموش کردن «خود»، نادیده گرفتن «خود» و زیر پا گذاشتن امیال «خود». دخترها زمانی که عاشق پسرها می‌شوند و با آنها به گردش و سینما می‌روند — چیزی که در دوره‌ی دبیرستان مرسوم است — همان دورویی و دودوزه بازی مادران خود را تکرار می‌کنند و دست از صراحت و روراستی دوران نوباوگی برمی‌دارند. در نتیجه به طور دائم خواهش‌های دل خود را زیر پا می‌گذارند و خواسته‌های خود را پس می‌زنند.

وابستگی در طفولیت امری طبیعی است. کودک به خاطر غذا، پوشاک، پاکیزگی و سرانجام به خاطر محبت بی‌پایان به مادر خویش وابسته است. اما اگر همین کودک در جوانی همچنان به مادر و یا هر کس دیگری که منبع تأیید و احترام اوست وابسته باشد، در صورت قطع وابستگی، روانی می‌شود. آرزوی کدام مادر نیست که دخترش عادت به همدم خود را از دست بدهد.

وابستگی دختر را وادار می‌کند تا ساعات زیادی را پای تلفن با دوستانش بگذراند. وابستگی او را چنان مستأصل می‌کند که قادر نباشد حتی یک دقیقه تنها بماند. وابستگی موجب می‌شود که او ساعت‌ها جلوی آینه بنشیند و خود را نقادانه تماشا کند. مادر می‌داند اگر به هر نحوی دخترش مجبور شود همان جایی که هست متوقف گردد، یعنی اگر موفق به رهانیدن خود از وابستگی نشود، حاصل کار «خود فراموشی» خواهد بود. دختر ناگزیر می‌شود وجود خود و خواسته‌های خود را زیر پا بگذارد. خانم گیلیگان کشف کرده است که گرفتار ماندن در اسارت در میان دختران استثنا نیست، بلکه یک قاعده است.

زمانی که من برای تدوین کتاب زن کامل مشغول بررسی‌های اولیه و گردآوری مدارک بودم، پی بردم که داشتن یک مادر مستقل برای سلامتی عاطفی

یک دختر تا چه اندازه مهم است. اگر مادر مستقل باشد، وضعیت متغیر و ناپایدار دخترش را خواهد شناخت و به او کمک خواهد کرد تا با مشکل وابستگی خود به درستی برخورد کند و از این وضعیت بیرون بیاید. اما اگر مادر هنوز وابستگی خود را پشت سر نگذاشته باشد، تماشای دختر گرفتار وابستگی تنها تشویش روحی او را آشکار خواهد ساخت. چنین مادرانی از صورت ظاهر دختران خود همان قدر مضطرب می‌شوند که خود دختر از آن رنج می‌برد. وقتی دختر چیزهای بیهوده می‌خرد، با این تصور که با آنها خوب جلوه خواهد کرد، مادر اظهار خشنودی می‌کند و از نداشتن همدم یا فقدان معاشرت دخترش پریشان و دلتنگ می‌شود. نزدیکی بیش از حد رابطه‌ی بین مادر و دختر وابستگی دختر را تداوم می‌بخشد و رشد او را مشکل‌تر می‌سازد و مانع از آن می‌شود که دختر سکان زندگی خود را در دست گیرد.

چنین دختری زمانی که به بلوغ کامل برسد، به جای اینکه قدرت را به نفع خود به کار گیرد، تسلیم دوست یا شوهر و یا شخصیت‌هایی که در زندگی‌اش صاحب نفوذ هستند می‌شود.

کارن هورنای در مورد زن جوان بیست و پنج ساله‌ای به نام کلار که شدیداً وابسته به مرد جوانی به نام پتر بود، می‌گوید که کلار ادعا می‌کند آن مرد را دوست دارد. هستی فاقد انرژی پتر برایش قابل تصور نیست و در حقیقت تأیید وی، خانم کلار را زنده نگه داشته است. اما او از فرادستی پتر نفرت دارد و می‌کوشد او را ضایع و رابطه با او را نیز قطع کند. این «وابستگی بیمارگونه»^۱ زنان جوان را چنان بیچاره و ذلیل می‌کند که نتوانند ریشه‌های وابستگی خود را بشناسند و برای رهایی خود از این اسارت روانی اقدام کنند.

۱. اصطلاح کارن هورنای برای اتکا شدید و نوروئیک فرد به فرد دیگر جهت تأمین نیازهای هیجانی و اجتماعی.

موضوع داستان «کلار» نوشته‌ی خانم کارن هورنای دوران بیست سی سالگی مرا تداعی می‌کرد، به ویژه در مناسبات با مردان. سال‌ها بعد، هنگام خواندن زندگی‌نامه‌ی این خانم روان‌کاو پی بردم که «کلار» در حقیقت خود کارن هورنای در دوران جوانی بوده است. من در شگفت بودم چرا این موضوع را از همان آغاز با خوانندگان آثارش در میان نگذاشته است. بی‌تردید هورنای گمان می‌کرد اگر داستان مزبور را به عنوان سرگذشت خود ارائه دهد، خوانندگان او آن را کاملاً باور نکنند و برای آن اعتبار لازم را قائل نشوند. دلیل دیگر اینکه او آن کتاب را در دهه‌ی چهل نوشته بود، و در آن زمان نظرات شخصی زنان فاقد محتوا و استحکام فکری تلقی می‌شد.

هنگامی که در کتاب عقده‌ی سیندرلا در مورد زنان مدرنی مانند کلار قلم می‌زدم، روشنفکران فمینیست دانشگاهی در صدد برآمدند مرا به دلیل «ضعیف‌کشی» افشا کنند، زیرا ضعف‌های روان‌شناسانه‌ی زنان را به نقد کشیده بودم. خط مشی «درست» سیاسی - ایدئولوژیک که در آغاز دهه‌ی هشتاد بر اذهان روشنفکران فرمان می‌راند مدعی بود که شرایط اجتماعی به تنهایی موجب وابستگی زنان می‌شود. خانم کرول تاوریس کتاب مرا از دیدگاه روان‌شناسی اجتماعی در نیویورک تایمز به نقد کشید و آن را «داستان ساحره‌ی سنگدل» نامید. خانم تاوریس ضمناً اشاره کرده بود که در میان قربانیان من یک گرایش خودآزارانه وجود دارد، و آنها باید بتوانند وابستگی‌های عاجزکننده را از خود بزدایند. تاوریس و دیگر نویسندگان فمینیست آن دوره معتقد بودند که تنها دگرگونی اجتماعی - و نه هیچ چیز دیگری - سرنوشت زنان را بهبود خواهد بخشید. عقده‌ی سیندرلا خطرناک بود، چرا که تغییر روان‌شناسانه را در مرکز تحلیل و استدلال قرار می‌داد و در ضمن می‌گفت که این تغییر تنها از روان انسان سرچشمه می‌گیرد.

زمانی که کتاب به پایان رسید، تبدیل به انجیل زنانی شد که می‌کوشیدند به دلایل ترس خویش از استقلال پی ببرند، و همچنین پاره‌ای از زنان نویسنده‌ی فمینیست را وادار ساخت که دیدگاه‌های سابق خود را از نو ارزیابی کنند. برای مثال، پس از انتشار کتاب، مجله‌ی MS اشاره‌ی کوتاهی به آن کرده بود، اما پنج سال بعد در شماره‌ی ویژه‌ی خود به مناسبت دهمین سال انتشار مجله، یک بخش از وابستگی (نه همه‌ی جنبه‌های آن) را به قلم نویسنده‌ی فمینیست، خانم الن ویلیس، به بهترین شکل معرفی کرد. خانم ویلیس در آن مقاله از عقده‌ی سیندرلا به دلیل اینکه برای نخستین بار مشکلات روانی ما را در مرکز توجه قرار داده و به خاطر روشی که برای کسب استقلال به زنان ارائه داده بود، تعریف کرده بود.

بعدها در دهه‌ی هشتاد، وابستگی صرفاً شعار جدید زنانی نبود که می‌کوشیدند «عادت» خود را کنار بگذارند، بلکه ورد زبان کسانی که آنها را دوست می‌داشتند (یعنی مردان) نیز شده بود. یک ایده‌ی هزارتوی جدید به نام «وابستگی دو جانبه‌ی مجهول‌الهویه» برای کمک به زنان پدیدار شد تا آنها هویت وابستگی‌های پنهان را که موجب نابسامانی زندگی‌شان شده بود، تشخیص دهند. زنان گرفتار وابستگی و احتمالاً وابسته به کسانی هستند که خود دارای مشکلاتی مشابه‌اند. این ایده‌ی «وابستگی دوجانبه»ی معروف در واقع به دلیل این توصیه که ما می‌توانیم زندگی خود را تحت کنترل در آوریم، یک مفهوم همگانی شد. وابستگی به عنوان یک موضوع روان‌شناختی (که تقریباً مانند روان‌شناسی مشکلات زنان، پیش از عقده‌ی سیندرلا ناشناخته بود) ناگهان به مسئله‌ای همگانی تبدیل شده بود. من از پذیرفتن نوع ویژه‌ای از وابستگی که دختران از آن رنج می‌بردند بیم داشتم، زیرا ممکن بود به این ایده‌ی هزارتوی مدرن شرایط اجتماعی نیز اضافه شود.

این یک حقیقت است که تضادهای روند رشد و استقلال برای هر کسی می‌تواند رنج‌آور باشد، و در واقع همین طور هم هست. اما به دلیل روش تربیتی دختران، وابستگی به احتمال قوی عادی تلقی می‌شود و بیش از استقلال مورد حمایت قرار می‌گیرد. اگر پسر جوانی به مادرش وابسته یا مدام با او درگیر باشد، ما آن را بیماری تلقی می‌کنیم، اما همین بیماری را در میان دختران محصول بخشی از تکامل طبیعی آنان می‌دانیم. آیا این حقیقت ندارد؟

کارن هورنای مشکل وابستگی خود را به کمک روان‌کاوی حل کرده است. من نیز کار مشابهی انجام داده‌ام. روان‌کاوی خویشتن یا خودکاوی روندی طولانی، مشکل و پرفراز و نشیب است. من فکر می‌کنم که می‌توانم بسیاری از آموخته‌هایم را به زنان دیگر منتقل کنم و برای انتقال دانسته‌هایم در این زمینه، روش نوشتن داستان زندگی زنان دیگر را برگزیده‌ام و نشان داده‌ام چگونه وابستگی بیش از حد مانع از دستیابی زنان به خواسته‌هایشان می‌شود. من داستان زندگی خود را با این اعتقاد که ممکن است به دیگران یاری رساند بازگو کرده‌ام، همان‌گونه که داستان زندگی هورنای به من کمک کرده بود. می‌دانستم که باید خشم و نفرت و حتی بدتر دشمنی خود را نسبت به آن چیزهایی که انرژی حیاتی را از من دریغ می‌کردند فریاد بزنم. این واکنش‌ها بخش‌هایی از احساسات ما هستند که معمولاً می‌کوشیم خود را از آنها پنهان سازیم، اما اگر بخواهیم رشد کنیم، باید با آنها رودررو شویم.

من در آثار خود زنان را مذمت نکرده‌ام؛ کوشیده‌ام آنها را به مبارزه فرا بخوانم تا روی پای خود بایستند و از خود محافظت کنند، درست همان‌گونه که کارن هورنای در نوشته‌های خود مرا به مبارزه فراخوانده بود. داستان «کلار» را می‌توان در کتاب خودکاوی وی یافت. من به این درک رسیدم که اگر رشد نکنم و نظراتم را تغییر ندهم، باید به احساس حقارت و زیردست بودن خود ادامه دهم و

رابطه‌ام را با همسرم خراب کنم. بدتر از همه اینکه از هیجان و لذت تکامل خویش بی‌خبر بودم. نمی‌خواستم مثل کلار باشم؛ بیشتر مایل بودم مانند کارن هورنای باشم. می‌خواستم برای خودم بیندیشم و با حقایق وجودم ارتباط برقرار کنم. می‌خواستم توانایی انتقاد داشته باشم؛ می‌دانستم که در غیر این صورت صاحب اندیشه و نظر نخواهم شد.

من می‌خواستم به وجود خودم افتخار کنم و از قابلیت‌ها و استعدادهایم لذت ببرم.

دیدگاه‌های من تقریباً باید به لحاظ روان‌شناختی در کتاب‌هایی مانند عقده‌ی سیندرلا و زنان کامل مطرح می‌شد. روح و روان ما از پیام‌های اجتماعی که مدام مغزمان را بمباران می‌کنند، متأثر می‌شوند، اما از تضادهای پنهان که برای دفاع در برابر پدیده‌های منفی و اضطراب در خود می‌پرورانیم نیز تأثیر می‌پذیرند. به گمان من شناخت این تضادهای پنهان نیز — درست همان گونه که عده‌ای شرایط اجتماعی را در جایگاه نخست قرار می‌دهند — برای زنان اهمیت دارد.

همان طور که کارن هورنای نخستین بار مسئله را مطرح کرد — و به همین دلیل قاطعانه از دیدگاه‌های فروید فاصله گرفت — ما شرایط اجتماعی را با روان خود ترکیب می‌کنیم. آنگاه تضادهای روان از دید ما پنهان می‌شوند. ما حتی تشخیص نمی‌دهیم که با ساختن زندگی خود مجدداً به دروغ و ریا شکل می‌دهیم.

توضیح این امر که زنان چگونه از بی‌عدالتی‌های اجتماعی رنج برده‌اند مهم است، ولی ما در عین حال نیازمندیم تا این شرایط کور را که به روان ما آسیب می‌رساند، تغییر دهیم. ما باید با سیستم دفاعی ناخودآگاه خود که بقای عاطفی ما را ممکن می‌سازد اما مانع خوشبختی و کامیابی ما می‌شود برخورد کنیم. من در اواخر دهه‌ی هفتاد و اوایل دهه‌ی هشتاد در کوشش‌های خود برای استقلال موفقیت‌هایی به دست آوردم. وقتی عقده‌ی سیندرلا انتشار یافت، زندگی من نیز

دگرگون شد. وظایفی را از من خواستار شدند که پیش از آن تصور نمی‌کردم قادر به انجامشان باشم.

از کنفرانسم در یکی از دانشگاه‌های توکیو به گونه‌ای استقبال شد که هیئت امنای دانشگاه را وادار ساخت در سالن مملو از جمعیت خارج از تالار تلویزیون‌های مدار بسته بگذارد، تا حضار از طریق آن در جریان سخنرانی قرار گیرند. در ایتالیا در یک نشست عمومی گسترده با حضور تعدادی از فمینیست‌های رزمنده‌ی ایتالیایی شرکت کردم که درباره‌ی تضاد و مشکل زنان با استقلال گفتگو می‌کردند. نباید از یاد برد که در این نشست از ستارگان سینمای ایتالیا خبری نبود، در حالی که جمعیت بسیار زیادی آمده بودند. پس از نشست در ضیافت شامی که به افتخار من ترتیب داده بودند، در کنار شهردار رُم نشسته بودم و با وی مصاحبتی نیز داشتم. این در واقع دنیایی بود که هرگز تصورش را نکرده بودم، اما نسبتاً در این اجتماعات احساس آرامش می‌کردم، چون می‌دانستم من هم کارهایی کرده‌ام. در روند شناخت از خود و نگارش عقده‌ی سیندرولا، ابزاری در اختیار زنان قرار دادم که به وسیله‌ی آن بتوانند زندگی خود را دگرگون کنند. من درون خود را کنکاش کرده و به حقایق هولناکی رسیده بودم، و از این رو احساس دلپذیری به من دست داده بود. از راه مقابله با وابستگی و حل تناقضات روانی خویش از اتکای خود — چه از لحاظ مالی چه از نظر عاطفی — به همسرم کاستم و بیشتر به خودم متکی شدم. وقتی انسان در یک رابطه‌ی زناشویی از «من» می‌گذرد که «ما» بشود، در حقیقت از دیدگاه خود به مثابه‌ی یک هویت منفرد و از اندیشه و احساس خود می‌گذرد. اینها عواملی هستند که می‌توانند به اضطرابی یأس‌آور منجر شوند. یک وابستگی دو جانبه‌ی بیمارگونه جایگزین رابطه‌ی دو شخص مستقل مربوط به یکدیگر می‌شود. هیچ یک نمی‌داند این رابطه به کجا خواهد انجامید؛ ممکن است منجر به افسردگی شود.

ابراز وجود و بی‌آلایشی دراز مدت به من اجازه می‌داد مناسباتم را با همسرم گسترش دهم و فضایی از استقلال و احترام متقابل ایجاد کنم. من و همسر هر دو آغاز به رشد کردیم و راه و روشی را که در شروع رابطه قابل پیش‌بینی نبود، تغییر دادیم. به لحاظ شخصیتی قوی و به خواسته‌هایم آگاه‌تر شدم. زمانی که مادری جوان بودم و با سه فرزند خردسال در یک آپارتمان کوچک و محقر در نیویورک به سر می‌بردم، غالباً خواب می‌دیدم سوار بر هوندای آلبالویی رنگ در اطراف شهرگردش می‌کنم. در حقیقت من از رانندگی می‌ترسیدم و سال‌ها این ترس در من باقی بود. اما اکنون سوار ساب نقره‌ای رنگ می‌شوم، برای دیدار با مردم دور دنیا پرواز می‌کنم، به پژوهش و بررسی می‌پردازم، کنفرانس می‌دهم و... پس از اینکه مشکل وابستگی را رفع کردم، دریافتم که مایل‌ام در انظار عموم سخنرانی کنم. هر چه جمعیت بیشتر می‌بود، علاقه و اشتیاقم به صحبت نیز فزونی می‌گرفت. من در کار خود و سازماندهی امور مالی خانهم فعال‌تر برخورد می‌کردم و برای تأمین زندگی‌ام به دیگران متکی نبودم. از سایر زنان آموخته بودم چگونه توانایی‌های حرفه‌ای و صلاحیت و درستی و کلا، حسابدارها و دکترها را ارزیابی کنم. پیش از برگزیدن شخصی برای مسئولیتی خاص، با تعدادی از افراد متخصص در آن زمینه مصاحبه و کیفیت کاری آنان را با یکدیگر مقایسه می‌کردم و سپس تصمیم می‌گرفتم. اگر کسی صلاحیت لازم را نداشت، یا برایم مشکل می‌آفرید و یا در درستی او شک می‌کردم، مثل گذشته وقت خود را با امید به اینکه درست خواهد شد، تلف نمی‌کردم. بلافاصله خود را از شر او خلاص می‌کردم. در اواخر دهه‌ی هفتاد، زمانی که آغاز به گردآوری مدارک اولیه برای عقده‌ی سیندرلا کردم، زنان مثل برگ خزان از شوهران خود جدا می‌شدند و به دنیا اعلام استقلال می‌کردند. اما به مجرد اینکه گرفتار شخص تازه‌ای می‌شدند، وابستگی‌های دیرین مجدداً قد علم می‌کردند. ما دریافتیم که یگانه و صمیمی

بودن با طرف مقابل و برخورد ضعیف در برابر او، بدون فدا کردن خود در آن رابطه، ادعای بزرگی است. همان طور که کرول گیلیگان در کتاب خود به نام با لحنی متفاوت اشاره می‌کند: نیازهای شخصی از یک دیدگاه ممکن است خودخواهانه به نظر برسد، اما از زاویه‌ی دیگر نه فقط صادقانه بلکه عادلانه است. او از «یک مفهوم جدید صمیمیت» سخن می‌گوید که معطوف است به «شناخت از خواسته‌ها و تمایلات ما و پذیرفتن مسئولیت برای انتخاب شیوه‌ی زندگی مان».

در خلال دوره‌های استرس اشخاص اغلب به قهقرا می‌روند و به نفس ضعیف خود اجازه‌ی رشد می‌دهند: امید به کمک، آرزوی حمایت، حتی تمایل به تحسین و مقبولیت. اما دوره‌های رشد و پیشرفت نیز وجود دارد که ما آماده‌ایم به سطوح بالاتری از استقلال دست یابیم. چنین تجربه‌ای را من در آغاز پنجاه سالگی خود از سر گذراندم. احساس می‌کردم رابطه‌ی بین من و همسرم برای هیچ یک از ما مفید و لذت‌بخش نیست، و می‌خواستم برای خودم زندگی کنم. اما «رابطه» ما را ترغیب می‌کرد که آن را مطمئن نمایش دهیم. ما پانزده سال با همین دیدگاه زندگی کردیم، و من متناسب با آمار و ارقام می‌دانستم که شانس ورودم به یک رابطه‌ی دراز مدت جدید نسبتاً پایین است. شیخ تنهایی در سنین پیری - فکر مسلط در میان زنان تنها - در ذهنم رشد می‌کرد و مرا می‌ترساند. اما من نارضایتی خودم و همسرم را درک می‌کردم. شاید هیچ یک از ما تغییراتی را که طی این سال‌ها در طرف مقابل ایجاد شده بود، دوست نداشت. او در عرصه‌ی تجارت مرد موفقی شده بود و مسائلی که برای او جالب بودند هرگز توجه مرا جلب نمی‌کردند. با وجود اینکه بارها اظهار محبت کرده بود، مطمئن نبودم که مایل باشد من مستقل - یا موفقی - شوم؛ همان‌طور که شده بودم. همسرم گمان می‌کرد که من به او نیاز کمتری دارم. بله! دست کم به شیوه‌ی سابق به او نیاز

کمتری داشتم. در دهه‌ی نخست زندگی‌مان، او هنوز سرگرم حل قطعی مسائل عمده‌ی زندگی خود بود. ما دیگر در همان جای سابق قرار نداشتیم، بلکه حرکت کرده بودیم. تغییرات زیادی در طرز تفکر، شناخت ما از جهان و حتی از خودمان و تمایلات و خواهش‌های قلبی‌مان پیدا شده بود. اگرچه همسرم هرگز به زبان نیاورده بود، اما مایل بود که بچه‌ای از من داشته باشد. این امر از نظر من ناممکن بود. من برای یک دوره انتظار «حادثه» را می‌کشیدم، دوره‌ی دست به گریبان بودن با وابستگی؛ به عبارتی دیگر هذیانی^۱ که انسان‌ها را مصمم به قطع رابطه و

۱. هذیان: عقیده‌ی باطلی که با منطق اصلاح نمی‌شود و اعضای دیگر گروهی که شخص متعلق به آن است، در آن عقیده شریک نیستند. هذیان‌ها مختص پسیکوزها هستند و بیشتر از همه در اسکیزوفرنی مشاهده می‌شوند، معه‌ذا در سایر پسیکوزها از جمله سندروم‌های عضوی مغز، منیک - دپرسیو، پارانویا و پسیکوز پیری نیز نادر نیستند.

در بعضی موارد نیاز برای اقناع برخی نیازهای درونی چنان مقاوم و مداوم است که شخص گزیری جز نادیده گرفتن حقایق و واقعیات زندگی ندارد و به افکار باطل و هذیان رو می‌آورد. در چنین مواردی واقعیات به الگوی نیازهای روانی فرد بریده می‌شود و صورت مسخ شده‌ای پیدا می‌کند. در واقع با چنین مکانیسمی شخص خود را در مقابل اضطراب و احساس ناامنی محافظت می‌کند.

نتیجه‌ی حاصل از هذیان برای بیمار روانی، در واقع چندان متفاوت از نتیجه‌ی خیال - پردازی‌های آرزومندانه‌ی یک شخص عادی نیست: از نظر روانی هر دو به یک نقطه ختم می‌شوند. وقتی زندگی واقعی چیزی را که دلخواه شخص است دریغ می‌دارد، هذیان و خیال‌پردازی به کار گرفته می‌شوند تا امکان مدارا با مسائل و مشکلات و فشارهای روحی فراهم گردد.

محتوا و زمینه‌ی هذیان بر طبق نیازها و مشکلاتی که فرد قبل از ابتلا به پسیکوز داشته است، تعیین می‌گردد و در واقع نشان دهنده‌ی وجوه مهمی از شخصیت بیمار است. ریشه‌ی هذیان را باید در محرومیت‌ها، امیدهای بر باد رفته، آرزوهای به ثمر نرسیده، احساس حقارت‌ها، درماندگی‌ها و ناتوانی‌ها، ضعف‌های جسمی، احساس گناه و موقعیت‌های دیگری که مستلزم دفاع در مقابل اضطراب‌اند، جستجو کرد.

فرق هذیان با اشتباهات عادی انسان (مثلاً موهوم پرستی یا یک تصور باطل ناشی از برخورد خصمانه‌ی دیگران) در خصوصیات زیر است: (۱) هذیان همیشه علامتی از بیماری روانی است. (۲) شخص باور قطعی به واقعی بودن عقاید هذیانی دارد. (۳) عقاید هذیانی اهمیت فوق‌العاده‌ای ادامه پاورقی در صفحه بعد

جدایی از یکدیگر می‌کند. بعداً دریافتیم اگر قرار باشد این کار را انجام دهم، مجبور به تنها ماندن خواهم بود. آنچه رخ داد بسیار جالب بود. همسر مدت کوتاهی پس از اعلام من که می‌خواهم برای خودم زندگی کنم، گفت: «این طور که معلوم است، از ما دو نفر، من وابسته‌تر هستم.» و افزود اگر من مسئله را برجسته نمی‌کردم، امکان داشت که او روش مخالفتِ حداقل را پیشه کند و تا پایان عمر در این رابطه باقی بماند.

من نزد خودم به این شناخت رسیده بودم که در حقیقت رابطه‌ی صمیمی واقعی بین ما وجود ندارد. روان‌کاوم همواره به من یادآوری می‌کرد - چیزی که انگار فراموش کرده بودم - «اما شما دو نفر که خیلی صمیمی هستید.» او در این مورد اشتباه می‌کرد. یک چیزی ما را گرفتار کرده بود. بیشتر اوقات ما صرف گزارش دادن از حوادثی می‌شد که طی روز اتفاق افتاده بود. ظاهراً احساس می‌کردیم این اقبال را داریم - گرچه هرگز ریسک نکرده بودیم - که به این روش امتیازی از طرف مقابل بگیریم. بعدها حتی این گزارش دادن روزانه را نیز متوقف کردیم. من از گوش دادن اجتناب کردم، او نیز دیگر منصرف شده بود. عادت گزارش دهی را ترک کردیم، اما با یک مشکل بنیادین تنها ماندیم. هیچ یک از ما مایل نبود به عنوان متکلم مع‌الغیر مورد استفاده قرار گیرد، اما هر دو می‌خواستیم یک متکلم وحده داشته باشیم. می‌خواستیم به وراجی ادامه دهیم و هرگونه تشویش و اندوهی را که ممکن بود در خلال روز عارض شود، به زبان بیاوریم، تا

ادامه پاورقی از صفحه قبل

برای بیمار دارند و تمام رفتار و اعمال او را تحت تأثیر قرار می‌دهند. (۴) عقاید هذیانی را نمی‌توان با بحث و استدلال اصلاح کرد.

ماهیت محافظت‌کننده‌ی هذیان به گونه‌ای است که پس از آنکه بیمار با معالجه یا بدون آن از اوج قدرت و توانایی خیالی خود به دنیای خاکی کشانده شد و حباب بلورین اوهاشم به سنگ واقعیت درهم شکست، دچار افسردگی و اضطراب می‌شود. - از فرهنگ روان‌شناسی روان‌پزشکی دکتر نصرت‌الله پورافکاری

ناچار نباشیم آن را جدی تلقی کنیم. اگر طرف دیگر می‌توانست چنان شوکی وارد کند که ما را از اجبار شنیدن خلاص می‌کرد، معنایش این بود که مجبور نباشیم به مسائلی درباره‌ی خود بیندیشیم.

بسیار ساده است که رابطه‌ی بین زن و شوهر به سمت وابستگی دو جانبه برود، اما این وابستگی مضر است. انسان به سستی و تبلی کشانده می‌شود و هویت مستقل و نفوذ خود را از دست می‌دهد. انسان به طرف مقابل به چشم بخشی از وجود خود می‌نگرد و پیشرفت او را رشد و پیشرفت خویش تلقی می‌کند، بیش از آنکه برای خود به عنوان شخصیت مستقل احترام قائل شود. همراهی با متکلم مع‌الغیر، طرف دیگر را ناچاراً به این درک می‌رساند که منبع تمامی احساسات منفی در مورد خود شخص خواهد شد.

اگر قرار باشد یک رابطه‌ی عشقی استمرار یابد، گوهر آن را حفظ احساس فردیت سالم تشکیل می‌دهد. خزیدن به درون مرداب گرم و ملایم احساسات سرکوفته و یأس و حرمان مشترک برای یک رابطه‌ی صمیمانه مرگ به شمار می‌آید. ممکن است یکی از دلایل ناکامی ازدواج‌ها همین گرایش طرفین به استفاده از یکدیگر باشد که به نفرت متقابل می‌انجامد. یک روز انسان چشم باز می‌کند و درمی‌یابد که در یک رابطه‌ی دو جانبه‌ی در حال انفجار قرار دارد. حتی اکنون که این سطور را رقم می‌زنم - پنج سال پس از جدایی - در حیرت‌ام که «او» در مورد تجزیه و تحلیل من چه فکر می‌کرد. آیا تفسیر او درباره‌ی قطع رابطه‌ی ما با نظر من متفاوت بود؟ آیا من در دیدگاه‌های خود نسبت به او منصف بودم؟

و سپس طرف مقابل در ذهن خود از تو می‌پرسد: آیا ارزش آن را دارد، به صرف اینکه دیدگاه‌های خودت را حفظ کنی و نقطه‌نظری برای خودت داشته باشی، تنها بهمانی؟ این ممکن است مسئله به نظر آید، زیرا ما بیشتر از هر چیز از تنها ماندن می‌ترسیم. اما مسئله تنها ماندن نیست؛ مسئله این است که اگر انسان

نمی‌تواند تنها باشد و اگر نمی‌تواند محبوب کسی باشد، هویت فردی خود را به فراموشی بسپارد و در یک رابطه باقی بماند. این دو ناقض یکدیگرند. چنین اشخاصی سال‌ها وقت صرف می‌کنند و از رشد خود مایه می‌گذارند و می‌کوشند نیازهای طرف مقابل را برآورده سازند. اصولاً آنها آرزوی محبوب شدن را برای خود حفظ کرده‌اند و گمان می‌کنند بدون مایه گذاشتن از خود، نمی‌توانند عاشق داشته باشند. این خیالی باطل است. به ویژه دختران به آن مبتلا هستند و چیرگی بر آن مستلزم تغییری است که خانم گیلیگان با مفهوم جدید «صمیمیت معطوف به شناخت از روح و روان خود» مطرح می‌کرد. اکنون که زنان به لحاظ مالی خودکفا شده‌اند، انس و الفت میان زن و مرد نیاز به ارزیابی دوباره دارد. من شاهد بوده‌ام که این ارزیابی دوباره در میان‌سالی صورت می‌گیرد، زمانی که زنان و مردان دوران ترفیع و پیشرفت‌های شغلی را پشت سر نهاده و بچه‌ها نیز بزرگ شده‌اند. ناگهان تغییر و تحولی در اولویت‌ها پیش می‌آید. مردان و زنان در میان‌سالی از خود می‌پرسند: «من در این رابطه چه می‌کنم؟» در حقیقت این تبدیل به پرسشی بنیادین شده است. ما دیگر مشتاق نیستیم که بگوییم: «خوب، من به این دلیل اینجا هستم که او را دوست دارم. می‌خواهم خانواده تشکیل دهم و از همسرم بچه‌دار شوم.» در عوض می‌پرسیم: «آیا این موقعیت هیجان‌انگیز است؟ آیا من احساس عشق و محبوبیت می‌کنم؟ آیا این شخص به رشد و پیشرفت من کمک خواهد کرد؟ آیا من کمال مطلوب خود را در وجود او می‌بینم؟ آیا من اصلاً او را دوست دارم؟»

کرولین هایبرون در اثر خود تحت عنوان ترسیم زندگی یک زن با این ایده که ازدواج نیاز به ارزیابی و کشف دوباره در میان‌سالی دارد، نظرها را به خود جلب کرده است. من گامی فراتر می‌نهم و می‌گویم: ازدواج نیاز به ارزیابی کلی دارد. در نتیجه‌ی دگرگونی‌های اجتماعی ربع پایانی قرن، دیگر کسی از مدل گذشته و

مناسبات سنتی ازدواج حمایت نمی‌کند. زنان میانسال امروزی که در جریان جنبش زنان رشد یافته و به پنجاه سالگی رسیده‌اند، پیشگام کشف اشکال جدید انس و الفت صمیمانه شدند. آنها قواعد و آداب و رسوم را بازنویسی می‌کنند. اتکا به خود و خودکفایی (و خودکفایی دخترانشان) به آنان اجازه می‌دهد که بگویند: من می‌توانم تشخیص دهم به چه چیزی نیازمندم. من می‌توانم خودم دست به انتخاب بزنم.

زمانی که تصمیم به ترک همسر گرفتم، به دو دلیل برایم تصمیم مهمی شده بود. اولاً سن و سالم بالا رفته بود، دوماً این تصمیم بدین معنا بود که برای نخستین بار باید کاملاً تنها زندگی می‌کردم. بچه‌هایم بزرگ شده بودند و زندگی مستقلی داشتند. من زندگی تازه‌ای می‌خواستم و وظیفه‌ی خود می‌دانستم که آن را بنا کنم و برای این منظور باید تغییر می‌کردم.

فکر کردم خیلی بهتر خواهد بود که برای مدتی همسر و وسایل و کتاب‌هایم را از قفسه‌ها پایین بگذارد. او گفت اول ژانویه خانه را ترک خواهد کرد. دم را غنیمت شمردم و تا فرا رسیدن سال نو به گردش رفتم. سه روز و سه شب را در گران‌ترین اتاق در قلعه‌ی بوکاراژن بیچ و باشگاه تنیس گذراندم. شب عید لباس نو پوشیدم و به سالن هتل رفتم و دویست دلار نیز بابت شام پرداختم که هزینه‌ی دو نفر بود، چون آنها امکانات برای یک زن تنها نداشتند. من، تنها، در یک تعطیلات پر خرج برای نخستین بار در طول بیست سال... و از ذهنم گذشت: و من این تعطیلات را دوست دارم. من زودتر نزد دربان رفته و خواهش کرده بودم میزی را در محل مخصوص افراد تنها برایم نگه دارد. زن تنهای دیگری در آن گروه چند صد نفره دیده می‌شد. و ما سر دو میز جداگانه نشستیم. مراکنار زن و شوهری جا داده بودند. خانم پزشک متخصص کودکان بود. ما شام شاهانه‌ای خوردیم و در باب افزایش کودکان در سرزمین پدران صحبت کردیم. نیمه شب من و دوست

تازه‌ام به روی صحنه‌ی رقص رفتیم و با موسیقی راک رقصیدیم. بعد از اینکه همه صحنه‌ی رقص را ترک کردند، من هم با دوستم خداحافظی کردم و برگشتم به اتاقم در برج. احساس خشنودی و لذت فراوان می‌کردم. ساعتی پس از نیمه شب پرده‌ها را کشیدم و چراغ‌ها را خاموش کردم. نخستین روز سال نو همچون گلی شکفت. کنار ساحل نشسته بودم و در حالی که دفتر خاطراتم را می‌نوشتم، نوار موسیقی «کالیپو» آهنگ «سرخ، سرخ، سرخ» همچون گل سرخ را می‌نواخت.

نیازی به توضیح نیست که پدیده‌ها برای همیشه در حالت جمود و در یک سطح باقی نمی‌مانند. وقتی به خانه بازگشتم، در اتاق نشیمن روی قفسه‌ی کتاب‌هایم لایه‌ی ضخیمی از گرد و غبار جای خالی کتاب‌های همسرم را پر کرده بود. اشیای حکاکی شده و قالیچه‌های شرقی او سرجایشان نبودند. گنج‌های اتاق خواب خیلی محزون به نظر می‌آمد؛ چوب لباسی‌های فلزی به طرزی نامرتب روی میله‌ی کمد خالی آویزان بودند. خدا را شکر که بیشتر وسایل مال من بودند. فردای روز عید خانه را مرتب کردم. وسایلم را طوری جابه‌جا کردم که هیچ جای خالی دیده نمی‌شد.

چندماه عملاً خاموش ماندم و خود را با صداهایی که در خانه‌ی خالی و بزرگ به گوش می‌رسید و آدمی را آزار می‌داد هماهنگ ساختم و پی بردم که تماشای غروب آفتاب در تنهایی تأثیر متفاوتی روی انسان می‌گذارد. رودی که کنار پنجره‌ی اتاق خوابم جاری بود، شب‌هنگام صدای دیگری داشت - بسیار وحشی، بسیار مصفا. بوقلمون‌هایی که در حیاط پرسه می‌زدند و دانه‌های خشک را می‌خوردند، دلهره‌آور بودند. به خاطر آنها که مثل موجودات پیش از تاریخ به نظر می‌آمدند خانه را ترک کردم. ظاهراً همه‌چیز دست به دست هم داده بود تا خود را ضعیف و کوچک احساس کنم. روزی نبود که چندین بار با خود زیر لب زمزمه نکنم: «من تنها هستم.» بیخوابی دائم معضلی شده بود. شب‌ها با ناراحتی

از خواب می‌پریدم و سرتاسر وجودم از این پرسش آکنده می‌شد: آیا برای دوران پیری پول به اندازه‌ی کافی دارم؟

و سپس اندک‌اندک به این تنهایی عادت کردم و سعی کردم آن را دوست داشته باشم. دوباره احساس آزادی می‌کردم و انگیزه‌ی زندگی جدید و انتخاب جدید در من بیدار شده بود. اما به محض اینکه تشخیص می‌دادم در انجام هر کاری آزاد هستم، تمامی این پرسش‌های عذاب‌آور به مغزم هجوم می‌آوردند. آیا باید به دانشگاه برگردم؟ آیا باید شهرک را ترک کنم و دوباره به شهر بازگردم؟ آیا خواهم توانست دوستان و فرزندانم را اینجا بگذارم و برای آغازی نو و تلاشی نو راهی ساحل غربی شوم؟

پرسش‌هایی از این دست و اضطراب ناشی از آنها افزایش می‌یابد، و این حالت عقده‌ی سیندرلا را فرو می‌نشانند.

ساختن دوباره‌ی زندگی خود؛ و آن تلاشی خلاقانه است، تقریباً به معنای همه چیز است. گاهی اوقات شخص در خلوت خود احساس می‌کند گوش کردن به صدای رود در شب امری اجتناب‌ناپذیر است. اما هنگامی که راکون‌ها در بهار فریاد می‌کشند و در آن مراسم عجیب و سحرگاهی خود ما را از خواب بیدار می‌کنند، آن وقت ما می‌توانیم به خود بگوییم: «آری! راکون‌ها، راکون‌ها، باز هم بهار آمده است.» ما می‌توانیم دستیابی به آرامش را بیاموزیم. ما می‌توانیم در قبال همه چیز و همه کس مسئولیت بپذیریم.

حتی اکنون در روابطم احساس می‌کنم مسئول خودم هستم؛ مسئول آینده‌ی خودم هستم. این حس مالک بودن بر زندگی، موهبتی بود که مرا به سمت تضادهای وابستگی‌ام رهنمون شد. و آن موهبتی است سودمند برای همه‌ی ما.

کولت داوولینگ

فوریه‌ی ۱۹۹۹

این مقدمه را از چاپ پانزدهم متن انگلیسی کتاب که به سال ۱۹۹۹ در لندن توسط انتشارات هارپر کالینز Harper Collins منتشر شده، ترجمه کرده‌ام. اما متن اصلی کتاب ترجمه‌ای است از چاپ هشتم به زبان آلمانی که از جانب انتشاراتی کتاب‌های جیبی فیشر Fischer Taschenbuch در آوریل ۱۹۹۹ منتشر شده است.

سلامت رنجبر

کلن، جمهوری فدرال آلمان

آرزوی نجات داده شدن

تنها در طبقه‌ی سوم خانه‌ام دراز کشیده‌ام. سرمای سختی خورده‌ام. نمی‌خواهم بیماریم به دیگران سرایت کند. اتاق سرد است و بزرگ؛ و گذشت ساعات به گونه‌ای نامهربان. دوباره به دختر بچه‌ی کوچکی می‌اندیشم که زمانی بودم. ظریف، بی‌پناه و شکننده. شب که فرا می‌رسد، یأس و حرمان با همه‌ی توان وجودم را فرا می‌گیرد. از سرما خوردگی آن قدر رنج نمی‌برم که از ترس. ناگهان از خود می‌پرسم: «راستی، من اینجا چه می‌کنم؟ این چنین تنها، جدا مانده از زندگی... آشفته و پریشان و بی‌تکیه گاهی محکم»... بریده از همه چیز و همه کس...

رشته‌ی افکارم یکباره گسیخته می‌شود و درمی‌یابم که همیشه تنها بوده‌ام، در حالی که با شدت تمام از آن پرهیز می‌کردم. از تنها بودن نفرت دارم. مشتاق‌ام در پوست فرد دیگری بخزم. آنچه می‌خواهم، فراتر از هوا، انرژی و حتی خودِ زندگی است. خواهان امنیت خاطر و رفاقت صمیمانه هستم. دوست دارم مورد حمایت قرار گیرم. بلافاصله درمی‌یابم که این چیز تازه‌ای نیست. مدت‌هاست که تنها هستم، در حقیقت این تنهایی بخشی از وجود من شده است.

آن روز در بستر پی بردم که قطعاً زنان دیگری نیز چون من وجود دارند؛ هزاران هزار زنی که با روشی معین تربیت شده‌ایم و هرگز در برابر این واقعیت قرار نگرفته‌ایم که تنها خود در برابر خویش مسئول‌ایم. شاید در ظاهر به این موضوع اقرار کنیم، اما در باطن آن را نمی‌پذیریم. تمامی تربیت ما حاکی از آن است که می‌خواهیم بخشی از وجود آدمی دیگر باشیم — زوجه‌ی خوشبختی که تا لحظه‌ی مرگ حمایت، تقویت و محافظت شویم.

البته ما یکی پس از دیگری — هر یک به شیوه‌ی خود — به دروغی که در این وعده نهفته بود پی بردیم. اما برای نخستین بار در دهه‌ی هفتاد دیدگاه‌های جدید فرهنگی شکل گرفتند. به زنان به چشم دیگری نگریستند، با آنها طور دیگری رفتار کردند و در مورد آنها به گونه‌ای دیگر، و رای گذشته، اندیشیدند. حالا دیگر انتظار تازه‌ای از ما داشتند. به ما گفتند که آن رؤیای قدیمی دختر بچگی بی‌قواره و بی‌ارزش جلوه می‌کند. چیزهای بهتری برای آرزو کردن وجود داشتند، مثل پول، قدرت و خواسته‌ای که به‌سختی می‌توان توصیفش کرد — آزادی... توانایی تشخیص اینکه با زندگی خویش چه بکنیم، چگونه بیندیشیم و برای اولویت‌های زندگی خود تصمیم بگیریم. به ما گفتند که آزادی بهتر از امنیت خاطر است، زیرا امنیت خاطر انسان را فلج می‌کند.

اما به‌زودی دریافتیم که آزادی ترس ایجاد می‌کند. آزادی ما را در برابر فرصت‌هایی قرار داد که باور نمی‌کردیم از عهده‌ی آنها برآییم؛ از قبیل: ارتقای خویشتن، مسئولیت‌پذیری، شانس تنها مسافرت کردن، بدون حضور مردی که ما را هدایت کند، و نیز ایجاد دوستی و رفاقت شخصی.

به‌زودی امکانات زیادی برای زنان فراهم شد، ولی آزادی نیازهای جدیدی در پی داشت: ما بالغ می‌شدیم و بیش از این خود را تحت حمایت دیگری که فکر می‌کردیم از ما «قوی‌تر» است قرار نمی‌دادیم. باید بر اساس ارزش‌های خود

تصمیم می‌گرفتیم و دیگر به شوهر، والدین یا آموزگار خود تکیه نمی‌کردیم. آزادی ایجاب می‌کرد درستکار و با هم صادق باشیم. اینجا بود که ناگهان موضوع شکلی جدی‌تر به خود گرفت. ما دیگر به مثابه‌ی «زوجه‌ی خوب»، «دختر سربراه» یا «دانشجوی حرف‌شنو» اعتبار نداشتیم. وقتی آغاز به رهایی خود از سلطه‌ی شخصی دیگر کردیم، شاید به طور ناخودآگاه نشان دادیم آنچه تاکنون برای خود ارزش می‌پنداشتیم، دیگر وجود ندارد. این ارزشها به دیگری - به شخصیت نیرومند، به قدرتی که تماماً با گذشته دمساز بود - تعلق داشتند. سرانجام لحظه‌ی حقیقت فرا رسید: «من در حقیقت هیچ اعتقادی ندارم. من در واقع نمی‌دانم چه چیز را باور دارم.»

و آن لحظه‌ای است که ترس درباره‌ی خویشتن آغاز می‌شود. تمامی آنچه برای ما امنیت خاطر فراهم می‌کرد، مثل زمین به هنگام زلزله، زیر پای ما می‌لرزد. ما کاملاً نامطمئن و وحشت‌زده می‌شویم. این ریزش سرگیجه‌آور «حمایت» قدیمی - یقینی که دیگر ما را مجاب نمی‌کرد - می‌تواند سرآغاز آزادی واقعی باشد. اما این فرایند چنان موجب ترس می‌شود که می‌تواند ما را بی‌تأمل به بازگشت رهنمون شود و به جای امن و آشنا جلب کند.

چرا به بازگشت روی می‌آوریم، وقتی امکان آن را داریم که به پیش‌گام برداریم؟ زیرا زنان نیاموخته‌اند در برابر ترس بایستند و بر آن چیره شوند. ما را تشویق کرده‌اند در برابر هر آنچه ما را ترسانیده، واپس بنشینیم. از کودکی به ما آموختند فقط کاری را که امنیت خاطر و آرامش به دنبال دارد، انجام دهیم. آری، ما را نه برای آزادی، که برای وابستگی آموزش داده‌اند.

این مشکلات ریشه در دوران کودکی ما دارد. در آن دوران ما امنیت داشتیم. از هر نظر تأمین می‌شدیم و مطمئن بودیم در لحظه‌ی نیاز، والدین در کنار ما خواهند بود. شب‌ها هیچ دغدغه‌ی خاطر، بیخوابی یا طلب بخشش از خطاهایی

که در طول روز از ما سرزده بود و احیاناً بهتر می‌توانستیم انجامشان دهیم وجود نداشت. به بستر می‌رفتیم و به صدای باد که از لابه‌لای درختان می‌وزید گوش می‌دادیم تا اینکه خوابمان می‌برد. امروز می‌دانیم بین گرایش زنانه به خانگی بودن و آن رؤیای شیرین دوران کودکی که به نظر می‌آید در آستانه‌ی ناخودآگاه ما باشد، رابطه‌ای وجود دارد. این باید با وابستگی در ارتباط باشد، بدین معنی که نیاز به اتکا به دیگری نیازی است به تر و خشک شدن، مورد حمایت قرار گرفتن و محافظت شدن در برابر صدمات، که به دوران کودکی باز می‌گردد. این نیازها تا بزرگسالی با ما همراه‌اند، و می‌توان با نیاز به استقلال آنها را به طریزی جدی فرو نشاند. گرایش به وابستگی برای مردان و زنان تا حد معینی طبیعی است. اما زنان، به گونه‌ای که خواهیم دید، از کودکی تشویق شده‌اند تقریباً به شکلی بیمارگونه وابسته شوند. هر زنی که نخواهد خود را بفربید، می‌داند او را به نحوی تربیت نکرده‌اند تا از خود مراقبت کند، روی پای خود بایستد و سعی در اثبات وجود خود کند. در بهترین حالت ممکن است ادای استقلال را درآورد؛ ابتدا به پسرها (و بعدها به مردان) رشک می‌برد، زیرا از دید او «استقلال» یعنی مرد بودن؛ چون مردان طبیعتاً مستقل هستند.

عدم وابستگی هدیه‌ی طبیعت به مردان نیست، در اثر تعلیم و تربیت آن را به دست آورده‌اند. از روز نخست آنان را برای استقلال تربیت می‌کنند. برعکس، زنان را به طور منظم آموزش می‌دهند که به انتظار فردی دیگر بنشینند - روزی آنها را به گونه‌ای نجات خواهند داد. این افسانه‌ای است که پیام آن را همراه شیر مادر مکیده‌ایم. شاید جرأت کنیم زمان درازی در زندگی تنها باشیم، تنها درس بخوانیم، تنها کار و سفر کنیم و حتی درآمد خوبی هم داشته باشیم، اما در باطن خویش این احساس را داریم: این وضعیت گذراست. در افسانه‌ی دوران کودکی چنین آمده است: تو باید فقط تحمل کنی. روزی مردی خواهد آمد و تو را برای

همیشه از ترس تنهایی و تنها ماندن نجات خواهد داد. (پسر، برعکس، می آموزد: هیچ کس تو را نجات نخواهد داد، تا زمانی که خود شخصاً اقدام کنی.)

در اینجا باید یادآور شوم که من به واسطه‌ی تجربه‌ی شخصی به موضوع وابستگی زن پرداخته‌ام، اما اخیراً به آن واقف شده‌ام. زمان درازی من و سایرین همه با شیوه‌ی کاذبی از استقلال ظاهری خود را فریب داده بودیم - نمای ظاهری که طی سالیان دراز بنا کرده بودم تا آرزوی حمایت شدن (آرزویی ناشی از ترس) را پشت آن پنهان سازم. فریب چنان قابل باور بود که اگر آن اتفاق رخ نداده بود و پوشش نازک استقلال مرا با شدت از هم نمی‌درید، شاید تمام عمر در آن باور باقی می‌ماندم.

سی و پنج سال داشتم که آن حادثه رخ داد. رشته‌ای از حوادث این توانایی را در من ایجاد کرده بود تا در خودم احساساتی را کشف کنم که تاکنون برایم ناشناخته بودند. عدم اطمینان پنهان، امنیت خاطر مرا چنان به خطر می‌انداخت که حاضر بودم دست به هر کاری بزنم تا هنگامی که زندگی مشکل می‌شد - هنگامی که نیازهای واهی جای نیازهای واقعی را می‌گرفت، آن هم نه برای یک دختر بچه‌ی تازه بالغ که در دنیای او تنها قانون بازی حاکم است، بلکه برای زنی بالغ - کسی امورات زندگی مرا به دست گیرد.

سال‌ها بود که زندگی زناشویی را پشت سر گذاشته بودم و می‌بایست به تنهایی سه کودک را سرپرستی می‌کردم، اما در عوض چشم‌انداز رشد و ترقی انتظار مرا می‌کشید. چون عاشق شده بودم، در نهایت شگفتی رنج‌هایی که با این تجربه همراه بود، تشدید می‌شد، گرچه موجب قدرت من نیز شد.

سقوط جاه‌طلبی

سال ۱۹۷۵ نیویورک را ترک کردم و با فرزندانم در دهکده‌ی دورافتاده‌ی

کوچکی در هادسن تال در نود مایلی شمال منهنن ساکن شدم. چهار سال مبارزه‌ی بی‌وقفه و یک‌تنه موجب شده بود اکنون به مثابه‌ی مادری تنها مانده و بر مشکلات فائق آمده، به پیش بتازم. با مردی آشنا شدم که شریک زندگی ایده‌آلی به نظر می‌آمد - قابل اعتماد، باهوش و بسیار خوش مشرب. ما خانه‌ی بیلاقی بزرگی با حیاط و باغی پر از درخت میوه اجاره کرده بودیم. غرق در شیدایی دوباره، باورم شد که در دهکده‌ی راینیک تأمین زندگی از قبل نوشتن سخت‌تر از مرکز منهنن نخواهد بود. اما انتظار یک چیز را نداشتم - توان پیش‌بینی آن را نیز - که خانه را با کسی تقسیم کنم. به مجرد اینکه با مردی آشنا می‌شدم، جاه‌طلبی‌ام را از دست می‌دادم.

بدون تصمیمی آگاهانه، بدون شناخت حقیقت، زندگی‌ام را به طرزی بحرانی دگرگون کردم. از ده سال پیش خود را وقف یک پیشرفت شغلی و روزانه ساعات زیادی را صرف نوشتن کرده بودم. در دهکده‌ی راینیک «کار خانگی» - کار خانگی سعادت‌بخش - تمام وقت مرا می‌بلعید. سالیان دراز غذای آماده و کنسرو می‌خوردم، زیرا وقت غذا درست کردن نداشتم. اکنون دوباره شروع به آشپزی کرده بودم. پس از شش ماه زندگی در دهکده پنج کیلو چاق‌تر شدم. خود را مجاب کردم که: «این یعنی سلامتی!» به گونه‌ای شگفت‌انگیز احساس دگرگونی می‌کردم. با خود درد دل کردم: «ما راحت‌تر شدیم.» و شروع به پوشیدن دامن شطرنجی و شلوار گشاد کار کردم. برای هر کاری وقت زیادی صرف می‌کردم - اعم از اینکه گل‌ها را آب دهم، در بخاری آتش افکنم و یا از پنجره به بیرون نگاه کنم. زمان پرواز می‌کرد. روزهای زیبای پاییزی جای خود را به شب‌های سرد و بلند زمستانی می‌دادند. چکمه به پا می‌کردم، کت زخیمی می‌پوشیدم و دست به کار شکستن هیزم می‌شدم. شب‌ها آرام می‌خوابیدم، اما صبح‌ها برخاستن از بستر غالباً برایم سخت بود. هیچ کاری که مجبور به انجام آن باشم وجود نداشت.

بازگشت دوباره به خانه‌داری ملال شدیدی در من برانگیخت - باید آن را پیامی هشداردهنده تلقی می‌کردم. سرانجام توانستم هزینه‌ی زندگی خانواده را به‌تنهایی تأمین کنم؛ البته چهار سال این کار را کرده بودم. آری، اما چهار سالی که در تک‌تک روزهایش این احساس را داشتم که باید مبارزه کنم. عادت کرده بودم قبض‌ها و صورتحساب‌ها را خودم بپردازم. اما مدت‌ها نگران این موضوع بودم - هزینه‌ی فزاینده‌ی زندگی مرا می‌ترساند. از صاحبخانه می‌ترسیدم، گمان نمی‌کردم بتوانم اجاره‌بها را بپردازم و تا ماه یا سال بعد خود را سرپا نگه دارم. کلاً در توانایی‌های خویش تردید کرده بودم. این حقیقت برایم نه عجیب و نه غیرمعمول بود. مگر اغلب «مادران تنها مانده» چنین احساسی ندارند؟

بنابراین اسباب‌کشی به حومه‌ی شهر در آن پاییز زیبا و درخشنده آتش‌بسی ارزشمند بین دو «نبرد» به نظر می‌رسید، «نبرد»ی که آن را به گونه‌ای مبهم برای خود ترسیم کرده بودم. سرنوشت مرا به جایی کشانده بود که بی‌اختیار به یاد محل زندگی کودکی‌ام می‌افتادم - دنیایی انباشته از میوه‌ها و چشمه‌ها و لباس‌های تابستانی تازه اتو شده. اکنون صاحب باغی پر از گل‌های رنگارنگ، خانه‌ای بزرگ با سرسرا و مهمانخانه و فضاهایی مناسب و راحت برای نشستن کنار پنجره، طاقچه‌ها و گوشه و کناره‌های قشنگ بودم. محیط تازه مرا بر آن داشت تا کلبه‌ی آرامش‌بخشی را که در تصورات خویش داشتم بنا کنم، زیرا به گونه‌ای «خاطرات فراموش شده‌ی» دوران کودکی‌ام را زنده می‌کرد. آشیانه‌ای بنا کردم و آن را با لطیف‌ترین پر و گُرکی که می‌توانستم فراهم کنم پوشاندم.

و سپس خود را در آن پنهان کردم.

غروب‌ها شام مفصلی می‌پختم و آن را با غرور روی میز یک مهمانخانه‌ی تمام عیار می‌چیدم. طی روز می‌نشستم و برگ‌های خشک زیر درختان را جمع و باغچه را تمیز می‌کردم. شب‌ها نقش دستیاری را بازی می‌کردم و دست‌نوشته‌های

لُول را ماشین می‌کردم. به طرز غریب عادی به نظر می‌آمد که شخصی چون من که ده سال تمام از قِبل نویسنده‌ی زندگی خود را تأمین کرده بود، حالا ماشین‌نویس فردی دیگر باشد. من آن را کاری واقعی تلقی کرده بودم (در این بین پی برده‌ام که از این طریق «راحتی» و «امنیت‌خاطر» خود را در نظر داشته‌ام). ماه‌ها بدین نحو سپری می‌شد. لول کنار بخاری دیواری اتاق نشیمن پشت میز تحریر بزرگش می‌نشست، می‌نوشت، تلفن می‌کرد و به امورات کاری خود می‌پرداخت. من وقتم را صرف چسباندن کاغذ تزیینی به اتاق دخترم می‌کردم. هر از گاهی پشت میز تحریر می‌رفتم و می‌گویشدم کار کنم؛ نگاهی گذرا به روزنامه‌ها می‌انداختم و بدون تمرکز حواس، یادداشت‌های پراکنده‌ای برای خودم می‌نوشتم. تقریباً گاهی فراموش می‌کردم آدم چطور برای موضوع یا مقاله‌ای سفارش می‌پذیرد؛ آشکارا این احساس را از دست داده بودم. خود را قانع کرده بودم که: «من بد آورده‌ام. اما بخت دوباره روی خواهد آورد.»

ولی موضوع به بخت مربوط نمی‌شد. بی‌آنکه آگاه باشم، تصورم از خویشتن دگرگون شده بود، همچنین انتظاراتم از لول. در خیال من تبدیل به نان‌آور خانواده شده بود. پس من چکاره بودم؟ من که پس از سال‌ها فراز و نشیب تلاش کرده بودم - تقریباً برخلاف میل - خود مسئولیت زندگی‌ام را به عهده بگیرم، به استراحت پرداخته بودم. کدام زن آزاد شده به این رؤیاها دل می‌سپارد؟ به مجرد اینکه فرصتی دست دهد، به یکی تکیه می‌کنم و تکامل خویش را پایان می‌دهم - دیگر به آتش‌بسی کامل رسیده بودم. هیچ تصمیمی نمی‌گرفتم، هیچ جا نمی‌رفتم، حتی یک بار با دوستانم دیدار نکردم. در مدت شش ماه حتی یک قرار برای تحویل آثارم با کسی نگذاشته بودم. بدون هر گونه مراسم خداحافظی دوباره به قالب سنتی زن - دستیار، خانه‌دار زرتنگ، منشی و تایپیست رؤیاهای شخصی دیگر - خزیده بودم.

فرار از استرس

بیش از یک چهارم قرن پیش سیمون دو بووار^۱ به نحو بارزی نشان داد که زنان نقش زیردست را پذیرفته‌اند «تا از رودرویی مستقیم با مشکلات زندگی واقعی بگریزند». این فرار از فشار روحی هدف پنهانی من شده بود. من عقب‌نشینی کرده بودم - انگار که در وان بزرگی پر از آب گرم به پشت لمیده باشم - چون این کار آسان‌تر بود. پس بهتر که از باغچه‌ها مراقبت کنی، خرید خانه را سامان دهی و «شریک زندگی» خوبی - البته حمایت شده - باشی. این کار در قیاس با اینکه بیرون در دنیای بزرگسالان بایستی و برای خودت مبارزه کنی، ترس کمتری ایجاد می‌کند.

اما لول «مردی سنتی» نبود. بنابراین از واپس‌گرایی من حمایت نکرد. این وضعیت که به نظر می‌رسید به نابرابری دائم بینجامد (صورت‌حساب‌ها را او می‌پرداخت، رختخواب‌ها را من جمع می‌کردم) او را ناشاد کرده بود. سرانجام مرا به صحبت نشاندد. گفت که من هیچ پولی برای مخارج خانه نمی‌پردازم و برای همه‌ی امور او هزینه می‌کند - مخارج من و خودش و بچه‌ها را تأمین می‌کند - و به نظر نمی‌رسد حتی یک بار این نابرابری توجه مرا جلب کرده باشد. و افزود این موضوع برای او آزاردهنده است که من با آسودگی خیال لم بدهم و از آمادگی او برای کمک سوءاستفاده کنم.

شکایت او از اینکه من سهم خود را در قرارداد^۲ ادا نکرده‌ام، مرا خشمگین

1. Simone de Beauvoir

۲. در اثر زمین لرزه‌ی نیمه‌ی دوم دهه‌ی شصت و تحولات فکری و به ویژه تغییراتی که از دهه‌ی هفتاد در مناسبات زن و مرد در اروپا و آمریکا پدید آمد، آرام‌آرام در کنار ازدواج‌ها و ازدواج‌نامه‌ها رسم نوینی - در آمریکا - جاری شد، بدین معنی که در جریان ازدواج بین زن و مرد قرار و مداری لفظی نیز بین زوجین گذاشته می‌شود که در آن هر یک از طرفین متعهد می‌گردد بخشی از امورات زندگی را به عهده گیرد. هر قدر طرفین به حقوق فردی خویش آگاه‌تر باشند، این قرار و مدار دقیق‌تر ادامه پاورقی در صفحه بعد

کرد. هیچ مردی چنین تهمتی به من نزده بود. چطور قدردان تمامی آنچه برایش انجام داده بودم نبود - غذای خوب، آشپزی عالی و خانه‌ی قشنگی که برای او ساخته بودم؟ آیا توجه نمی‌کرد وقتی دوستانش آخر هفته به دیدار ما می‌آمدند، من ملاقه‌ها را عوض و حمام را تمیز می‌کردم؟

برایم محرز شده بود که در زندگی مشترک نقش «کنیزی» را به عهده گرفته‌ام. در عین حال روشن بود که آن نقش را بدون جروبحث پذیرفته‌ام. در باطن خویش، من خواهان این کنیزی بودم، چون تنها کنیز بودن چنین امنیت خاطر شگفت‌انگیزی به همراه دارد. در قبال این کار کنیزی است که آدمی می‌تواند خدمت متقابل ناچیزی درخواست کند - این تعهدنامه‌ای است که زنان هر لحظه می‌توانند به مردان ارائه کنند.

وقتی من و لولو تصمیم گرفتیم نیویورک را ترک و به خانه‌ای در حومه‌ی شهر اسباب‌کشی کنیم، در این مورد نیز توافق کرده بودیم که از این پس هر یک هزینه‌ی خود را تأمین کنیم. چه راحت! دیگر فراموش شده بود که من در زمینه‌های گوناگون برای مقالات، مجلات و کتاب‌ها ایده‌های متنوعی به هیأت تحریریه پیشنهاد داده بودم. هم به لحاظ عاطفی و هم از نظر هوش بسیار عقب‌تر از آنچه انجام داده بودم قرار داشتم. امروز که به گذشته می‌نگرم، با شگفتی درمی‌یابم که نیازهای ضروری زندگی و خواهش‌های دل خود را درک نکرده و برای برآوردن آنها کاری انجام نداده‌ام. در عوض از شکوه و جلال همسر بودن محظوظ شدم. و لولو می‌گفت: «این عادلانه نیست!» من از خودم می‌پرسیدم: «چه چیزی عادلانه نیست؟ آیا این تمام آن چیزی نیست که باید باشد؟»

ادامه پاورقی از صفحه قبل

و به مواد و تبصره‌های بیشتری مزین می‌شود؛ از جمله تأمین چند درصد از هزینه‌ی زندگی، شست‌وشو، رفت‌وروب، پخت و پز و... در هفته یا ماه چند بار و به عهده‌ی کدام یک از طرفین قرارداد باشد. در اینجا اشاره‌ی نویسنده در حقیقت کنایه‌ای است به آن قرارداد. - م

نوعی تحول باطنی - روحی در من ایجاد شده بود. کاملاً واضح بود. مادامی که تنها زندگی می‌کردم و مجبور به تأمین زندگی خود و فرزندانم بودم، به پیشرفت‌های شغلی دست یافته یا رفتار مستقل نسبتاً آشکاری داشتم. اما از زمانی که زندگی بالوول را آغاز کردم، پس رفته بودم. طولی نکشید که به دوران نه ساله‌ی ازدواج اول برگشتم. مستقل نمی‌اندیشیدم و احساس و رفتار وابسته داشتم. این آگاهی مرا از افسون‌رهای بخشید. من خود را از چنگ ازدواج رها ساخته بودم، زیرا پی برده بودم که از وابستگی نفرت دارم. زندگی وابسته مرا گرفتار و اسیر کرده بود و به همین دلیل آن را درهم شکسته بودم. اما اکنون همان بازی را از نو آغاز کرده بودم، با این تفاوت که زندگی‌ام به باغ، آتش بخاری دیواری و خانه‌ی بزرگ قدیمی مزین شده بود، برای اینکه فشار بار را برابرم قابل تحمل‌تر کند.

شرایط اقتصادی اوضاع را به نحو تعیین‌کننده‌ای تحت تأثیر قرار می‌داد. از آنجا که مسئولیت مالی را به لوول واگذار کرده بودم، فراموش کرده بودم که پول درآوردن چه ترسی به همراه دارد. امروز نیز اعتراف به آن برایم آسان نیست. اما نباید انکار کرد - در برابر لوول سودجویانه رفتار کرده بودم، چون حاضر نبودم فشاری را که تحقق نیازهای زندگی به همراه داشت تحمل کنم. افزون بر آن، افکار خامی در مغزم جاری بودند. اینکه لوول خطر جدی‌تری را به جان خریده بود و شدیدتر از من کار می‌کرد، می‌توانست امری کاملاً طبیعی باشد؛ خیلی ساده، زیرا او یک مرد بود. چنین اعتقادی، دست کم بخشی از آن، زندگی را برایم راحت‌تر می‌کرد. این نکته‌ای است که وجه سودجویی در آن خود را نشان می‌دهد. همچنین این احساس را داشتم که کار جدی واقعی کاملاً «زنانه» نیست - گویی اگر به طور جدی وارد زندگی اجتماعی سخت می‌شدم و فعالانه تلاش می‌کردم، بخشی از زنانگی‌ام را از دست می‌دادم. به گونه‌ای که سرانجام مشخص

شد، همین چیزهای بی‌مقدار می‌توانست در پذیرش نبرد من برای استقلال نقش شگفت‌انگیزی ایفا کند.

هر ماه یک بار لوول دسته چک خود را بیرون می‌کشید و اجاره‌بها، هزینه‌ی آب، برق و شواژ را می‌پرداخت. علاوه بر اینها، پرداخت بهای ماشین را هم به عهده گرفت. (سرانجام ماشین را هم او راند. من ترس وحشتناکی داشتم که خود آن را برانم، نه خواستم و نه توانستم.) برای اینکه به لوول نشان دهم برای تلاش‌های او ارزش قائل‌ام، هیچ‌گونه لوازم شخصی نمی‌خریدم — نه پوشاک، نه کرم صورت و نه هیچ چیز غیرضروری دیگر، جز چیزهای قشنگ برای خانه. به توانایی و ابتکار خود می‌بالیدم که خانه را با وسایل قدیمی توی زیرزمین تزین می‌کردم. چون سر و کاری با پول نداشتم، می‌توانستم جوکی‌وار جدا از عالم و آدم زندگی کنم. دائماً به لوول اطمینان می‌دادم: «با کمال میل کار خواهم کرد.» و با خود می‌اندیشیدم: «چه خوشبخت می‌شدم اگر فقط کسی از من تقاضای کاری می‌کرد. آیا تا حدودی تقصیر خودم نبود که پیشنهادهایم به جایی نمی‌رسید؟»

سرانجام پس از یک سال لوول از من پرسید: «اگر وضع به همین منوال ادامه یابد... بعد چی؟» این عبارت «بعد چی؟» مو بر تنم راست کرد. این حرف نشانه‌ی آن بود که عشق او آن قدرها هم جدی نبوده، و گرنه این طور مرا تحت فشار نمی‌گذاشت و عامدانه نمی‌گفت: «من نمی‌خواهم تو را تأمین کنم!»

این واقعیت که دیگر نمی‌نوشتم، عزت نفس^۱ مرا به نابودی کشانده بود. سه چهار ماه خانه‌داری کافی بود تا وابستگی‌ام را کاملاً آشکار سازد. خانه‌داری سعادتمندانه‌ی من در طی شب معهود می‌شد و افسردگی، همان‌طور که یخ در

۱. آلمانی Selbstachtung، انگلیسی self-esteem: احترام به نفس، عزت نفس، مناعت طبع و میزان ارزشی که شخص برای خود قائل است. کاهش احترام به نفس یکی از علایم مهم افسردگی بالینی است. — از فرهنگ روان‌شناسی روان‌پزشکی نصرت‌الله پورافکاری.

زمستان سراسر دریا را می پوشاند، تمام وجودم را در می نوردید. باورم شده بود که در واقع نیز حق کمی در زندگی دارم. بدون اینکه متوجه باشم، آغاز به اجازه گرفتن از لول کرده بودم. آیا او مخالف خواهد بود که من شبها در منهن نزد یکی از دوستانم بمانم؟ و یا از نظر او مانعی ندارد که جمعه شب با دوستانم به سینما بروم؟

به ناگزیر فرمانبردار شده بودم - از مردی که هزینه‌ی زندگی مرا تأمین می کرد می ترسیدم. از این لحظه به بعد شروع به کشف اشتباهات او کردم. بهانه می گرفتم و به خاطر چیزهای خنده دار از او انتقاد می کردم. این کارها به وضوح نشانگر آن بود که خود را ناتوان حس می کردم.^(۱) این واقعیت که معاشرت با مردم برای لول تا این حد آسان بود و او چنین ماهرانه امورات شخصی و اجتماعی خود را هماهنگ می کرد، مرا خشمگین می ساخت. نشان می داد چه اعتماد عظیمی به خودش دارد. برایم محرز بود که به همین دلیل از او نفرت دارم.

لول به پیش می راند و به نظر می آمد همه جا موفقیت در انتظار او است. من احساس افسردگی می کردم. تمام وجودم را ترس فرا می گرفت و شبها نمی توانستم بخوابم. مشتاق عشق بودم - دقیق تر گفته باشم، در پی رابطه‌ای بودم که به من عشق عرضه کند. بنابراین در کنار تمام مسائل دیگر، در جذابیت‌های خود نیز دچار تردید شده بودم. در این هنگام همه‌ی جنبه‌های شخصیت من زیر سؤال رفته بود. اعتماد به توانایی‌هایم را به عنوان یک نویسنده یا انسانی که قصد هموار کردن راهش را دارد، از دست داده بودم و - به ناچار - قبول کردم که دیگر نمی توانم زن مطلوبی باشم.

شاید این امر حکایت از آن داشت که دیگر چشم انداز شادابی‌های زندگی را از دست داده بودم. گویی دست‌هایی نامرئی در کار باشند، عزت نفسم را از دست داده و به این باور رسیده بودم: تنها در صورتی روی پای خویش خواهم

ایستاد که کسی مرا از زمین بلند کند. می‌خواستم لوول بحران مرا درک کند. او باید در می‌یافت که تمام شرایط و واقعیت‌های زندگی‌ام این امکان را از من گرفته بود که روزی حقیقتاً مستقل شوم.

با خود گفتم: «به این بیندیش که چگونه تربیت شده‌ای. هیچ کس از تو انتظار ندارد بیش از یک سال خودت هزینه‌ی زندگی‌ات را تأمین کنی. چگونه می‌توانی این توقع را از خودت داشته باشی؟»

اما لوول به این پرسش ذهنی من پاسخ کاملاً متفاوتی می‌داد: «این نظر درست نیست. تو در سال‌های پس از شکست در ازدواج، خیلی خوب از عهده‌ی تأمین زندگی خودت برآمده‌ای. چرا یکباره این طور زمینگیر شده‌ای؟ یک جای کار می‌لنگد.»

بدتر از همه این بود که ما هر دو منطقاً دیدگاه یگانه‌ای داشتیم. هر دو معتقد بودیم که زنان خود باید مسئولیت خویش را عهده‌دار شوند. چطور با این سرعت توانسته بودم همه چیز را به فراموشی بسپارم؟ چه به روز من آمده بود؟

همان گونه که بایست، دریافتم و بسیار عمیق هم دریافتم! بسیاری از مشکلات من ریشه در دوران کودکی‌ام داشت، اما نمی‌توانستم به سادگی خودم را راضی کنم. به رغم تمامی رنج‌ها و آشفتگی‌ها پی بردم که همواره سعی کرده‌ام مشکل را به شکل سابق خود نگه دارم؛ برخی چیزها را واژگونه دیده بودم و کوشیده بودم این واژگونگی را فعالانه حفظ کنم.

کاملاً روشن بود؛ از زمانی که لوول را نان‌آور خانواده و خود را در پناه او می‌دیدم، رابطه‌ی من هم نسبت به او و هم نسبت به خودم دگرگون شده بود. به هزار و یک دلیل خود را ضعیف‌تر و کم‌صلاحیت‌تر از لوول می‌دیدم. این یک دگرگونی بنیادین بود و پیامد منطقی خود را نیز داشت — لوول می‌بایست مرا تأمین می‌کرد. این اخلاق پنهان ضعف‌است (یا تمام کسانی که اصرار دارند خود را

ضعیف ببینند). این وظیفه‌ی اخلاقی قوی ترهاست که بار ما را بر دوش کشند. این وظیفه را داوطلبانه انجام نمی‌دهند. ما باید کم و بیش آشکارا به آنها بفهمانیم که نمی‌توانیم ادامه‌ی حیات دهیم. پس از اینکه دریافتم تصور پذیرش مسئولیت دوباره‌ی زندگی باعث خشم من می‌شود و از دست لوول به این دلیل خشمگین می‌شوم که او مرا به این مسئولیت واقف می‌سازد، احساس شرم کردم و پذیرفتم که کاملاً منزوی شده‌ام. چگونه می‌توانستم این چنین از استقلال فردی بترسم؟ تا آنجا که به زن‌سالاری مربوط می‌شد، من دوباره به عصر حجر^۱ بازگشته بودم. در وجود خود کسی را شناخته بودم که وابستگی را به استقلال ترجیح می‌داد - چطور به اینجا رسیده بودم؟

هر زمان که در زندگی با ترس بزرگی روبرو شده و احساس تنهایی کرده‌ام، شدیداً نیاز به نوشتن را احساس کرده‌ام. این بار نیز چیزی جز این نبود. شاید پی برده بودم اگر تجربه‌ام را بنویسم، کسان دیگری نیز چون من به آن نیاز داشته باشند. تصور اینکه ممکن است زنی ناتوان، درمانده، ذلیل و وابسته باشم، برایم وحشتناک بود.

پیش از اینکه درباره‌ی این شناخت از خودم چیزی نوشته باشم، به خود جرأت دادم در این باره صحبت کنم. تاکنون نشنیده بودم کسی چنین تجربه‌ای را گزارش کرده باشد. مدیر روزنامه‌ی صاحب نظری را می‌شناختم. پیش از اینکه مقاله را بنویسم، محتوای آن را برای او تشریح کردم. ابتدا مرا دلسرد کرد، به نظر می‌آمد متوجه موضوع صحبت من نشده است. نفس عمیقی کشیدم و از نو شروع کردم. وقتی یک چنین مدیری صحبت‌های مرا درک نمی‌کرد، از بقیه چه

۱. خانم نویسنده پس از پی بردن به گرایش به وابستگی در خود، که در راحت‌طلبی‌های وی نمود داشتند، در وجود خویش با شخصی آشنا می‌شود که تمایل به استقلال نداشته، یعنی حاضر نبوده مسئولیت‌هایی را که استقلال خودبخود در پی دارد بپذیرد. در نتیجه، چنین شخصیتی به جهان امروز تعلق ندارد و از این رو ست که می‌گوید: «من دوباره به عصر حجر بازگشته بودم.» - م

انتظاری می‌رفت. در حین تشریح برای او که از زمانی که در حومه‌ی شهر زندگی می‌کردم، چه بلایی سرم آمده و چرا می‌خواهم درباره‌ی آن بنویسم، دوباره این احساس به من دست داده بود که چیزی می‌دانم. چیزی آموخته بودم و اجازه نمی‌دادم بی‌مصرف بماند. تا زمانی که آن را به دیگران منتقل نمی‌کردم، نمی‌توانستم آرام بگیرم. به او گفتم آنچه تجربه کرده و آموخته‌ام، مهم است! به‌ویژه برای زنان اهمیت دارد که از مشکلاتی که من با آنها دست و پنجه نرم کرده‌ام آگاهی یابند. در ضمن توضیح دادم که تجربه‌ی من از حقایق و ضعف‌هایی — یک مشکل روان‌شناسانه — که جنبش زنان تاکنون با آنها مقابله نکرده، پرده بر می‌دارد. قصد داشتم در مقاله‌ای که آن مدیر می‌بایست در روزنامه‌اش منتشر می‌کرد بنویسم: تا زمانی که زنان از موقعیت وابسته‌ی خود دست برندارند، آنچه در اختیار دارند در واقع یک خروس قندی است! چیزی که روان‌کاوها آن را «لحظات شادی‌بخش» می‌نامند. سرانجام روزی سردبیر مزبور به زبان آمد و گفت: «به گمانم کم‌کم می‌فهمم درباره‌ی چه صحبت می‌کنید.»

زنان دیگر، معضل مشابه

ماه بعد ماهنامه‌ی نیویورک مقاله‌ی مرا با عنوان تاریخی «پس از رهایی: اعترافات یک زن وابسته» منتشر کرد. نامه‌های خوانندگان که در میان آنها غرق شده بودم، برایم مثل یک اعتراف نامه‌ی بزرگ بود. در طول سالیان نامه‌های گوناگونی از خوانندگان دریافت کرده بودم، اما به نظر نمی‌آمد هرگز با چنین کلماتی روبرو شوم: «شما تنها نیستید!» این یکی از مضامین و پیام‌های مشترک نامه‌های خوانندگان بود. سپس با سهولت محسوسی شروع به گزارش درباره‌ی تجربیات شخصی خود می‌کردند.

نامه‌رسان هر روز یک دسته نامه‌ی جدید می‌آورد. من به آلاچیق پشت خانه‌ام

می‌رفتم و شروع به خواندن آنها می‌کردم؛ می‌خواندم و می‌گریستم. نامه‌ها از جانب زنان سراسر کشور بود - زنانی در آغاز بیست یا در پایان پنجاه سالگی، زنانی با مشاغل دانشگاهی یا کسانی که در آینده دانشگاهی می‌شدند و همچنین دانشگاهیانی که شغل خود را رها کرده بودند. همگی از ترس مشابهی رنج می‌بردند. آنها از طریق کارهای موقت، پست‌های خوب و دستمزدهای عالی برای استقلال خویش مبارزه می‌کردند - اما در پس تمامی خشم‌ها، غضب‌ها و آشفتگی‌های دردآور یک احساس پنهان بود: «آیا این آزادی حقیقی من خواهد بود؟» زنی از اهالی سانتا مونیکا در نامه‌ی خود نوشته بود: «پس از سال‌ها کار با یک روزنامه، تصمیم گرفتم استعفا دهم و کارم را آزادانه دنبال کنم، چون مثل همیشه درآمد همسرم بود که به آن تکیه کنم.» دست‌کم بالقوه تصمیم مناسبی بود، اما باعث درگیری شدید با مردی شد که زن در اصل به خاطر اعتماد باطنی‌اش به او جرأت چنین اقدامی را به خود داده بود. این زن در ادامه‌ی نامه‌ی خود می‌نویسد: «از این لحظه بین دو خشم در نوسان بودم - از یک سو احساس تقصیر کشنده‌ای که چرا به او اعتماد کردم و از سوی دیگر خشم درونی که او چگونه به خود جرأت داده این حق را زیر سؤال ببرد.»^(۲)

این تضاد - از یک طرف اتکا به خویش و تنها بودن و از طرف دیگر پناه گرفتن در آغوش کسی دیگر - «فقط به این دلیل که روزی امکان دارد وجود او ضروری گردد» (انگیزه‌ای برای روز مبادا که بخشی از جماعت را روزهای یکشنبه به کلیسا می‌کشاند) در من دوگانگی ایجاد کرده بود و مرا فرسوده می‌ساخت.

زن سی و چهار ساله‌ای در نامه‌ای به من می‌نویسد که خود را از چنگ دو ازدواج‌های بخشیده، دو فرزند به جامعه تحویل داده و سپس تحصیلات خود را در رشته‌ی حقوق به پایان رسانده است. با وجود این، پی برده که هنوز هم گرفتار اختلال عصبی و سرگشتگی است، چون از وابستگی و عدم وابستگی

همزمان هم نفرت دارد هم ترس. چند صبحی مشغول کار دولتی بوده و سپس تصمیم می‌گیرد یک دفتر وکالت دایر کند. اکنون باهمکاری مردی که او نیز با تجربه‌تر از خود او نبوده، دفتری را اداره می‌کند. نکته‌ی جالب توجه برای او این بود که مرد همکارش مسئولیت تازه را کاملاً ورای او انجام می‌داد. این زن چنین ادامه می‌دهد: «او هرگز در مورد کاری که باید انجام می‌داد، تردید نمی‌کرد که آیا از پس آن برخورد آمد یا نه. اما مسئله برای من چنین وضوحی نداشت. وقتی در برابر وضعیتی تازه قرار می‌گیرم، همواره می‌اندیشم که آیا خطر کنم یا خود را در پناه مردی که از من حمایت کند پنهان سازم. وقتی کسی هست تا به این شیوه از او استفاده کنم، خیلی زود دچار این وسوسه می‌شوم. در نتیجه آسوده اما وابسته می‌شوم.»

شاید ما گرایش به «حمایت شدن» را با این صراحتی که این زن دیده، تشخیص ندهیم، اما همه‌ی ما در بطن خویش آن را حمل کرده‌ایم. درست هنگامی که انتظار آن را نداریم، این تمایل بر ما چیره می‌شود- رؤیای ما را تحقق می‌بخشد، اما بلند پروازی‌هایمان را فرو می‌نشاند. شاید این گرایش - حمایت شدن- به دوران غارنشینی انسان بازگردد که توان بالای جسمانی مرد مادر و کودکان را از خطر حیوانات وحشی محافظت می‌کرد. اما این خواست دیگر متناسب با زمان ما نیست. ما دیگر نیازی به «حمایت شدن» نداریم.

امروزه زنان در مرکز تلاقی ایده‌های اجتماعی نو- رادیکال و قدیمی قرار دارند. اما یک چیز هم مشخص شده است. ما دیگر نمی‌توانیم به «نقش» سابق خود بازگردیم. آن نقش دیگر متناسب با اهداف ما نیست - در واقع جایگزینی حقیقی نیست. شاید آن را باور داریم و یا آرزو می‌کنیم، اما دیگر وجود ندارد. شاهزاده مرده است! مرد غارنشین کوچک‌تر و ضعیف‌تر شده است، بدین معنا که متناسب با نیازهای بقا در جهان امروز نیست. درحقیقت او دیگر قوی‌تر،

عاقل تر و یا شجاع تر از ما نیست.
البته او دارای تجربه‌ی بیشتری است.

فرو ریختن استقلال کاذب

دگرگونی اجتماعی یکباره صورت نمی‌پذیرد؛ نشانه‌های آن از مدت‌ها پیش پیداست. شراره‌های تحول از زیر خاکستر زبانه می‌کشد. «نقش زن» مدت‌ها پیش از آنکه جنبش زنان نامی برای خویش برگزیند، آغاز به دگرگونی نهاده بود. این واقعیت که دیگر برای ما زنان امنیت خاطری نخواهد بود و اینکه نمی‌دانستیم راهی که پیش روی ماست به کجا منتهی می‌شود، شاید بیش از آنچه به آن آگاه بودیم در کودکی و نوجوانی ما را ترسانیده بود. چیزی اتفاق افتاده بود، اما نه ما و نه والدینمان نمی‌دانستیم که آن اتفاق چه بود. اکثر والدین در دهه‌های چهل و پنجاه از تربیت دختران خویش نتیجه‌ی کمی گرفتند، زیرا نمی‌دانستند «برای چه هدفی» دختران را تربیت می‌کنند. اما با اطمینان می‌توان گفت که آنها دختران خود را برای استقلال آماده نمی‌کردند.

مثل بسیاری از دخترها وقتی سرانجام وارد دبیرستان شدم، روحیه‌ی گستاخ و غلط‌اندازی را در خود تکامل داده بودم، که روان‌پزشکان آن را «مقابله‌ی کاذب با ترس» می‌نامند - یک نمای ظاهری؛ آدمی زرهی بر تن می‌کند که از ترس و ناامنی در امان باشد. چیزی اعتماد به نفس مرا آرام‌آرام به نابودی می‌کشاند؛ یک آشفته‌گی باطنی موجب شده بود در هویت خویش تردید کنم: من که بودم، با زندگی خویش چه می‌خواستم بکنم، اساساً دختر بودن به چه معناست.

تمامی آنها همچنان مبهم ماند. اما در عوض من آموزگاران خود را به سُخره می‌گرفتم و با پسرها ریشخندآمیز رفتار می‌کردم. در برخورد با همکارانم نیز آموختم که هوشیارانه بحث کنم و موضوعات مورد نظرم را با دلیل ارائه دهم.

سال‌ها بعد، پس از ایجاد «نهضت حقوق مدنی» من ستاره‌ی گروه «تجربه‌ی شخصی» (که خود آن را بنیان نهاده بودم) شدم - و همواره در حال مقابله با دیگران و لاف زدن از «صداقت» خود. یک مرد سیاه‌پوست که در خیابان بزرگ شده و هفده سال از زندگی خود را در زندان به سر برده بود، بعدها برایم تعریف کرد که در نشست‌های گروه حتی خود او نیز از من حساب می‌برده. آه، چه قدرتی، چه «استقلال» فریبنده‌ای!

سرانجام که این «استقلال» درهم شکست، آشنایان به من رو کردند و گفتند: «اما تو که همیشه بسیار سرسخت و با صلابت بودی.»

وقتی در ازدواجم شکست خوردم، دچار «ترس» شدیدی شدم - حملات ترس و سرگیجه، رفتن به خیابان را برایم تقریباً ناممکن کرده بود. دائماً از خود می‌پرسیدم: آیا من «فردی سرسخت و پرتاقت» نبودم؟ آیا من «باصلابت» نبودم؟ آیا این من نبودم که تقریباً موفق شدم سالیان دراز به تنهایی گلیم خود و خانواده‌ام را از آب بیرون بکشم؟

امروز که به گذشته نگاه می‌کنم، آشکارا می‌بینم که همواره نشانه‌هایی حاکی از عدم تناسب شدید میان من باطنم و من ظاهرم وجود داشته است. من ظاهرم «قوی» و «مستقل» (به‌ویژه متناسب با آنچه از یک زن انتظار می‌رود)، اما من باطنم گرفتار تردید و ترس بود. در کالج به تجربه دریافته بودم که مایل‌ام خیلی سریع مطالب را به فراموشی بسپارم. یک روز یکشنبه در حین مراسم دعا احساس کردم شدیداً نیازمندم از کلیسا بگریزم. زرق و برق کلیسا، بوی شمع و کندر سوخته و جلال و جبروت مراسم رسمی عرق از سرتاسر تنم جاری ساخت، در من ایجاد ترس کرد و حالم را به هم زد - نخستین «حمله‌ی وحشت» در زندگی‌ام. در حالی که روی نیمکت کلیسا نشسته بودم حس می‌کردم پستی نیمکت جلویی مرا تحت فشار می‌گذارد، و پیاپی حالت تهوع به من دست می‌داد.

با خود اندیشیدم: چه بلایی سرم آمده است؟

به نظرم می آمد این حالت تا ابدیت ادامه خواهد یافت، تا اینکه توان آن را یافتم از کلیسا بگریزم. امروز بر این باورم که آن گریز نمادی از گریزی بزرگ تر بود، گریز از یک باور - بدین معنی که مراسم کاتولیسیسم همواره برای من یک تکیه گاه نخواهد بود، و آیا اساساً چیزی هست که بتوانم به آن اتکا کنم؟

بر آن شدم تا سالیان دراز این پرسش را بی پاسخ بگذارم. نخستین مرد زندگی ام - همسرم - نتوانست دست کم از نظر عاطفی مرا ارضا کند. معضلات روحی از توانایی او جهت تضمین رابطه ی پایدار می کاست؛ به زحمت می توانست برایم امنیت خاطری را که نیازمند آن بودم، فراهم کند - بر این باور بودم که این امنیت خاطر از جانب شخصی دیگر به من هدیه خواهد شد.

للول، دومین مرد زندگی ام، نمی خواست مرا تأمین کند (یا بهتر است بگویم: نمی خواست نقش سنتی مردان را به عهده بگیرد و بهانه می آورد). او نشان داد در پی زنی است که خود را تأمین کند؛ و من به روشنی می دانستم که او را می خواهم. من نمی توانستم دیدگاه هایی را که پیش از آن درباره ی «وظایف» یک مرد داشتم در مورد او به کار گیرم، و دچار بن بست روانی شدم. همین امر مرا بر آن داشت بخشی از باورهای ضربه خورده ی خویش را تغییر دهم.

با وجود این ابتدا وظایفی پیش رویم بود. نخست اینکه عناصر تشکیل دهنده ی اعتماد به نفس را با هم ترکیب کنم. ظاهراً عجیب به نظر می آمد، اما حقیقت داشت که من هنوز برای چنین کاری پرورش نیافته بودم. به سادگی نمی توان باور کرد دختری ممتاز از یک گروه اجتماعی صاحب امتیاز که پدرش استاد دانشگاه است و مادری مهربان و جذاب دارد، به این سرعت تبدیل به فردی فاقد اعتماد به نفس شود. اما حقیقت داشت - من در هوش و ذکاوت خویش تردید کرده بودم، همچنین در جذابیت خود. و این معضلی مضاعف بود.

از یک سو این اطمینان را از دست داده بودم که بتوانم به تنهایی روی پای خود بایستم و در راهی نو گام بردارم. از سوی دیگر در شیوه‌ی قدیم نیز تردید کرده بودم که به عنوان زنِ موفق بتوانم مردی را به دام اندازم تا حامی و پناهگاه من باشد. نادانسته در گونه‌ای آشفتگی جنسیتی^۱ که امروزه زنان زیادی باید با آن مبارزه کنند، گرفتار شده بودم - نمی‌دانستم کجا ایستاده‌ام. در تمامی سال‌هایی که «همرنگ جماعت» رفتار کرده بودم - رفتن به کالج، همکاری با هیئت تحریریه‌ی یک نشریه، ازدواج، استعفا از کار، به دنیا آوردن فرزندان و بزرگ کردن آنها و در این میان در ساعات غیرممکن، هنگامی که بچه‌ها خواب بودند، دوباره آغاز به کار کردن - اساساً اسیر این «تناقض» بودم. بستگانم با سر تأیید می‌کردند. کیک می‌آوردند و اظهار شادی می‌کردند که من آشکارا به نحوی خستگی‌ناپذیر «نقش» خویش را در این دنیا پذیرفته‌ام. در تمامی این سال‌ها مثل یک هنرپیشه نقش بازی می‌کردم، نقشی که تنها زنان با آن آشنا هستند - حتی از خود نیز پنهان می‌شدم.

من تا بنیاد معضل پیش رفتم

واکنش در برابر مقاله‌ای که در ماهنامه‌ی نیویورک انتشار یافت، آشکار ساخت که زنان دیگری نیز چون من وجود دارند - زنان وابسته، مایوس و خشمگین؛ زنان مشتاق استقلال، اما بیمناک از پیامدهای آن. در واقع ترس

۱. در دوران‌های بحرانی که ارزش‌های اجتماعی زیر سؤال می‌روند و حتی بخشی از آنها فرو می‌ریزند و ارزش‌های نوینی جایگزین‌شان می‌شوند، طبیعی است در رابطه با موازین مقبول اجتماعی نسبت به رفتار زنان یا مردان نیز شاهد چنین دگرگونی‌هایی باشیم. تحولات اجتماعی در همه‌ی زمینه‌های زندگی پیامدهای خود را دارند. در اینجا اشاره‌ی نویسنده به درهم‌ریزی مرز رفتارهای «زنانه» است، اینکه چه رفتاری خارج از موازین مقبول اجتماعی است، چه رفتاری به اصطلاح «غیرزنانه» است و کدام منش «زنانه»، چه سلوک و رفتاری «مردانه» است و...

کوشش‌های آنها را برای رهایی عقیم می‌ساخت. این پرسش مطرح بود چرا هیچ کس در این باره سخنی نمی‌گوید. چه تعدادی از زنان در این آشفتگی گنگ گرفتار آمده‌اند؟ آیا ترس باطنی از استقلال در میان زنان مانند یک بیماری همه‌گیر گسترش می‌یافت؟

من نیازمند به اطلاعات و نظریه بودم. می‌خواستم زنان از زندگی خویش بگویند و من گوش فرا دهم، زیرا به ما گفته بودند مجازیم که آزاد باشیم. من دریافتم حادثه‌ای رخ داده که درباره‌ی آن چیزی گفته یا نوشته نمی‌شود؛ تمامی مقالات و تحقیقات فاقد آن بودند. نیاز روان‌شناسانه‌ی اجتناب ورزیدن از استقلال - «آرزوی نجات داده شدن» - به نظر من یکی از مهم‌ترین و شاید هم مهم‌ترین موضوعی است که زنان امروزه باید به آن پردازند. ما با این تصور رشد می‌کنیم که به مردی وابسته شویم و بدون او خود را لخت و عور احساس کنیم و بترسیم. به ما آموخته‌اند که یک زن در این دنیا نمی‌تواند تنها باشد. به ما گفته‌اند که او شکننده، ظریف و نیازمند حمایت است. امروزه در عصر روشنگری و تمدن، عقل حکم می‌کند روی پای خویش بایستیم؛ اما میراث احساسی به شدت ما را باز می‌دارد. در عین حال که مشتاق استقلال و آزادی هستیم، دلمان می‌خواهد حمایت شویم.

گرایش زنان به وابستگی غالباً در عمق وجود آنان پنهان است. وابستگی ترسناک است؛ ما را می‌ترساند، زیرا ریشه‌هایش در کودکی، در آن دوران که حقیقتاً ناتوان بودیم، نهفته است. ما هرکاری می‌کنیم تا این را از خود پنهان داریم. به ویژه امروز که جامعه گرایش به استقلال را دامن می‌زند، وسوسه می‌شویم آن بخش را از خود جدا و انکارش کنیم.^(۳)

این بخش انکار شده و پنهان، همزادِ مزاحمِ دائمی ماست و در تمامی

خواب‌ها و رؤیاهای ما نهفته است. گاهی اوقات به شکل فوبیا^۱ خود را نشان می‌دهد. همچنین افکار، رفتار و گفتار زنان را زیر نفوذ خود دارد—نه تنها برخی از زنان، بلکه تمامی آنان. این نیاز پنهان به وابستگی، زنان خانه‌دار حمایت شده را وادار می‌کند هنگام خرید لباس از مردان خود اجازه بگیرند؛ نیز موجب می‌شود زنان شاغل موفق با درآمدی شش دانگ شب‌ها در غیاب شوهرانشان نتوانند بخوابند. الکساندرا سیموندز^۲، خانم روان‌شناسی اهل نیویورک که در مورد پدیده‌ی وابستگی تحقیق کرده، در این خصوص می‌گوید: زنانی هم که به ظاهر موفق به نظر می‌رسند، گرایش دارند «خود را تحت اختیار مردی—که به او وابسته می‌شوند—قرار دهند و ناآگاهانه انرژی خویش را صرف آن می‌کنند تا در برابر مشکلات جهان اطراف خود، از آن مرد عشق، کمک و حمایت بطلبند».^(۴)

عقده‌ی سیندرلا

ما تنها یک شانس حقیقی برای «رهایی» داریم—اینکه از نظر روحی خود را از قید و بند وابستگی برهانیم. کتابی که پیش رو دارید، از این نظریه جانبداری می‌کند که وابستگی روحی و شخصیتی—آرزوی عمیقاً ریشه‌دار حمایت شدن—قوی‌ترین نیرویی است که امروزه زنان را تحت فشار قرار می‌دهد. من آن را «عقده‌ی سیندرلا» می‌نامم—شبکه‌ی گسترده‌ای از ترس‌ها، حالات و رفتار تحت فشار که زنان را در نوعی قفس نامرئی زندانی خود کرده است. این عقده مانع از گسترش کامل نیروهای خلاقه‌ی روحی آنان می‌شود. زنان هنوز هم، مانند

۱. آلمانی Phobie، انگلیسی phobia؛ این واژه از ریشه‌ی یونانی «فوبوس» به معنای ترس گرفته شده که در عرصه‌ی روان‌شناسی ترکیبات گوناگونی از آن ساخته‌اند. در واژه‌نامه‌های آلمانی «ترس بیمارگونه» معنی شده، که در این کتاب نیز درست با همین تعبیر به کار رفته است. فوبیا عبارت است از ترسی شدید و رجعت‌کننده که دلیل منطقی برای آن نمی‌توان پیدا کرد—م

سیندرلا، در انتظار یک قدرت بیرونی که قرار است زندگی آنان را دگرگون کند، نشسته‌اند.

من تجربه‌ی شخصی خویش را به مثابه‌ی نقطه‌ی آغاز برگزیده و در این کتاب نظریه‌ی روان‌شناسی و فراکافت (تجزیه و تحلیل) روانی را با سرگذشت‌های زنان ترکیب کرده‌ام (هر جا که نام و جزئیات مشخصی را تغییر داده‌ام، آن را نشانه‌گذاری کرده‌ام).

در صفحات آینده درباره‌ی سرگذشت زنان تنها، زنان ازدواج کرده و زنانی که با مردی زندگی می‌کنند، خواهم نوشت. پاره‌ای از آنها شاغل‌اند، تعدادی خانه را هرگز ترک نکرده و برخی دیگر از خانه بیرون زده‌اند، اما سرانجام با پشیمانی بازگشته‌اند. ما با زنانی که به شهرهای بزرگ تعلق داشتند، با زنانی که ساکن حومه‌ی شهرها بودند و هیزم می‌شکستند، همچنین زنان بیوه، مطلقه و زنانی که آرزوی جدایی می‌کردند اما جرأت آن را نداشتند، ملاقات کردیم. بعضی از آنها به مردان خود مهر می‌ورزیدند، اما از احساسات و عواطف آنان وحشت داشتند. بسیاری از زنانی که با آنها به مصاحبت نشستیم دانشگاه دیده بودند، البته نه همه‌ی آنها؛ ولی تمامی ایشان بسیار پایین‌تر از سطح توانایی‌های طبیعی خود رفتار می‌کردند. آنها در نوعی زندان ویژه‌ی جنسیتی^۱ که خود آن را ساخته بودند، زندگی می‌کردند.

بسیاری از زنانی که در جریان تألیف این کتاب با ایشان مصاحبه کردم، از این «معضل» بی‌اطلاع بودند. منطق آنان حکم می‌کرد آزادی را آرزو کنند و نه چیز دیگری را، اما احساس شان آکنده از یک تضاد عمیق باطنی بود.

۱. یعنی ساختن یک چهارچوب از هنجارهای «مقبول اجتماعی» و خود را در آن محصور کردن. اینکه این «هنجارهای مقبول» از چه دوران تاریخی سرچشمه گرفته و پاسخگوی کدام یک از نیازهای جوامع مردسالار کهن بوده، مطرح نیست؛ نکته‌ی مهم گردن نهادن به «هنجارهای مقبول اجتماعی» و زیر پا گذاشتن امیال و خواست‌های شخصی و نادیده گرفتن «خود» است.

بخشی دیگر کم و بیش بر این عقیده بودند که باید در یک چشم به هم زدن هر مسئله‌ای را که در آنها ترس و افسردگی ایجاد می‌کند در برابرشان قرار داد. سرانجام بقیه (با آگاهی کامل به گرایشی که عمیقاً در وجودشان ریشه دوانده — «حمایت شدن») دل به دریا می‌زنند و شجاعانه از فراز مانع می‌گذرند و سپس در موقعیتی قرار می‌گیرند که از آنها وجود نیرومند جدیدی پدید می‌آید، با احساسی حقیقی در این باره که چه کسی هستند و اساساً به چه چیزی می‌توانند دست یازند. یک روان‌کاو کار این زنان را «شجاعت شگفت‌انگیز» نامیده است. آنان به جای اینکه همانند گذشته به یک زندگی تحت فشار تن دهند و از چیزهای زیادی چشم‌پوشی کنند، رو در رو با حقیقتِ باطنِ خویش که آنان را وادار می‌کرد در جهنم بمانند، می‌ایستند و سرانجام شاهد پیروزی بر ترس خویش را در آغوش می‌کشند. این زنان حقیقتاً خود را رها نیده‌اند و ما می‌توانیم از آنها چیزهای بسیاری بیاموزیم.

زنان به مبارزه جویی تن نمی دهند

گاهی با دشمنی مانند بحران یا تراژدی که از بیرون آدمی را تهدید می کند آسان تر می توان مقابله کرد تا حریفی از درون که مستلزم پذیرش داوطلبانه ی خطر برای کسی است که می خواهد رشد کند.

همواره به خودم به عنوان مبارزی حاضر به یراق، هنگامی که برای نبرد فراخوانده می شود، نگریسته بودم، و نه چون زنی بی اعتنا به مسائل اطراف و سر در لاک خود. من لحظاتی را که طالب شهادت و شجاعت بوده اند، تجربه کرده و تا پایان آن رفته ام. بلافاصله پس از طلاق روشن شد که باید از فرزندانم مراقبت کنم. شوهرم بیمار روانی شد؛ به جنونی دچار شد که به اقامت همیشگی او در تیمارستان انجامید. نه سال تمام بخشی از سال را در تیمارستان بستری می شد. سرانجام به علت زخم معده ای علاج ناپذیر جان سپرد. او مابین حمله های جنون «لیتیوم» مصرف می کرد که وضعیت او را نسبتاً ثابت نگاه می داشت. اما بیماری او را به گونه ای ضعیف کرده بود که به رغم توانایی های روحی اش تنها قادر به کارهای ساده بود - مثلاً به عنوان متصدی بار، ظرف شو و یا پنج سال آخر به عنوان نامه بر مشغول کار بود. در این میان، من دو تصمیم مهم گرفتم که بعضاً

پیامدهای سنگینی داشتند. یکی اینکه نباید او را در وضعیتی که بیماریش حاد می‌شد، به حال خود رها می‌کردم. دیگر اینکه نباید - تا زمانی که دچار توهم نبود - مانع ملاقات او با بچه‌ها می‌شدم.

افسردگی‌های ناشی از جنون تا اندازه‌ای مخوف و به سختی قابل درک است. توهمات و تخیلات به صورت متناوب بروز می‌کنند، اما پیش‌بینی حمله‌های جنون ناممکن است. اِد بارها در نقطه‌ی اوج این حملات جنون دیوانه‌وار به خانه‌ی ما می‌آمد و براین باور بود که عنقریب در آستانه‌ی پیروزی یک انتخابات ملی قرار دارد. وی هفته‌های متمادی با بیخوابی، کاملاً تحریک شده و با سر و وضعی آشفته و ژولیده میان خیابان‌ها سر در گم می‌گشت تا افسردگی و پارانوئید^۱ دوباره او را در هم شکند و به حال خود رها سازد. من در کلینیک‌هایی که خود آینده‌ی تمام نمای تنهایی و درماندگی بودند به ملاقات او می‌رفتم، و آموختم - اگر اساساً چیزی آموخته باشم - در این جهان نیرویی هست که ما را در کنترل خود دارد.

در عین حال آن بخش پنهان وجودم به من ترحم می‌کرد. این برای یک زن ازدواج کرده و حمایت شده، آشکارا تکان‌دهنده می‌نمود که در مدتی کوتاه - تنها یک سال - به زنی تنها مانده با سه کودک تبدیل شود. بدون هیچ حمایتی و بی‌آنکه اطمینان داشته باشم آیا توانایی آن را دارم که تمام خانواده را اداره کنم، متکی به خود شدم. تنها کاری که بلد بودم، نوشتن بود. اما شگفتا که اکنون توانمند به انجام همان کار هم نبودم؛ در سال ۱۹۷۱ هنوز از این امر بسیار دور بودم که به خود باور داشته باشم. آغاز هر ماه باید کرایه خانه می‌پرداختم و این حقیقتی بود که روزهای نخست مرا به جنبش وامی‌داشت و در عین حال خود مانع بزرگی پیش پایم بود. اقدام من پشتیبانی بزرگی در پی داشت. در عرض یک

۱. جنون ایجاد سوءظن شدید و هذیان‌گویی - م

سال، نیمی از زنانی که آنها را از نزدیک می شناختم شوهران خود را ترک کردند. آنها نیز مثل من در یک ساختمان بزرگ قدیمی ساکن شدند تا اجاره‌ی کمتری بپردازند. آنها باید مثل من فرزندان خود را بزرگ می کردند. خلاصه‌ی کلام اینکه آنان نیز همان مشکلات مرا داشتند. ما خیلی به یکدیگر نزدیک شدیم. هر روز همدیگر را می دیدیم و هر شب به هم تلفن می کردیم. از یکدیگر بی هیچ تردیدی حمایت می کردیم و خدا می داند بدون این ارتباط دسته جمعی چه بلایی سرمان می آمد.

در ضمن خود را از خلائق پنهان می کردیم. ظاهراً بیشتر علاقه مند بودیم زندگی را همان طور که تاکنون بوده - پیش از آنکه سایه‌ی پدر از سر فرزندان ما دور شود - ادامه دهیم، تا اینکه کمر همت ببندیم و طرحی نو دراندازیم. شگفتا که این همه مدت در حالت بی تصمیمی به سر می بردم. من نمی خواستم تنها باشم. نمی خواستم شاهد تنهایی خویش باشم.

بنابراین مثل گذشته مسئولیت‌ها را تقسیم کردم. هیچ یک از ما حقیقتاً نمی خواست به تنهایی تصمیم بگیرد. غالباً با یکدیگر مشورت می کردیم؛ به‌ویژه در مسائلی که به کودکان مربوط می شد. به همدیگر پول قرض می دادیم و صبح‌ها در گوشه و کنار خیابان‌های نیویورک یکدیگر را ملاقات می کردیم. گاهی همدیگر را در آغوش می کشیدیم و می گریستیم. ضعف‌های روحی خود را بی هیچ خجالتی بروز می دادیم، اما زندگی نوین را نیز هیجان انگیز یافتیم. تا پاسی از شب بیدار می ماندیم، می خوردیم، می نوشیدیم و سیگار دود می کردیم. من هم مثل بسیاری، به حقوق خود، به امیال و خواسته‌های خود واقف بودم. سی و سه سال زندگی کرده بودم، اما همچنان سرزننده و جوان! دوباره به خود رسیدم و آرایش کردم و معطر و مهیا شدم. ما رشد کرده و بزرگ شده بودیم - آری، هم جسمی هم روحی، و با رفتاری صیقل یافته که فقط از زندگی در منهن

می‌توانستیم بدان دست یابیم، اما در حقیقت مثل دختران تازه بالغ بودیم که اسفناج لای دندان‌شان گیر می‌کند. نه مردی بالای سر داشتیم و نه شوهری در خانه، و مثل روز روشن بود که ما در حقیقت که هستیم - زنانی ترسیده و نامطمئن، و به لحاظ روحی و روانی به گونه‌ای حیرت‌انگیز پس رفته بودیم. شاد بودیم که از قفس آزاد شدیم، اما در باطن از آزادی روگردان شدیم، از اینکه زندگی خود را رقم بزنیم. در برابر ما تنها کوره‌راه‌های تاریک و ناامنی قرار داشت که به جنگل‌های انبوه منتهی می‌شد.

نظر منحصر به فردم در مورد پول، نشانه‌ی بی‌میلی‌ام برای ورود به دنیای بزرگسالان بود. به پول بیشتری نیاز داشتم اما احساس می‌کردم نمی‌توانم در آمدم را افزایش دهم. به عنوان یک نویسنده از امروز به فردا روزگار می‌گذراندم و تنها می‌توانستم زندگی خود و فرزندانم را اداره کنم، و به امید «پیشرفتی» شگفت - در حقیقت به امید معجزه - نشسته بودم. همچنین امیدوار بودم موقعیتی پیش بیاید و من فقط از آن بهره‌برداری کنم. به بیانی دیگر، به امید معجزه‌ی انگشت حضرت سلیمان و عصای حضرت موسی بودم. در نخستین سال استقلالم هرگز واقعیت اقتصادی زندگی‌ام را ارزیابی نکردم. در ضمن به این فکر نیفتادم ادامه‌ی تحصیل دهم، هیچ طرحی هم برای آینده نریختم تا موقعیت را تثبیت کند. سرم را کاملاً زیر پتو کردم، چشم‌هایم را هم بستم و به انتظار معجزه نشستم.

واقعیت تلخ مالی برایم هیچ پس‌اندازی باقی نمی‌گذاشت، زیرا هر ماه باید صورتحساب‌ها را می‌پرداختم. اما نسبت به آن با کنش‌پذیری شدیدی برخورد می‌کردم. من تلاشی جدی صورت نمی‌دادم که زندگی‌ام را حقیقتاً در اختیار بگیرم؛ تنها از وخامت بیشتر آن پرهیز می‌کردم.

در عین حال مطمئن بودم دوباره ازدواج نخواهم کرد. دوران شوهرداری نیروی آن را نداشتم تا در برابر نیازهای شدید به وابستگی به دفاع برخیزم؛ تنها

زمانی وادار به آن شدم که روی پای خود ایستادم. این در حقیقت کاملاً غریزی بود. گرچه وابستگی هنوز باقی بود و در پس مبارزاتم برای استقلال خود را پنهان می‌داشت، اما من هرگز کوچک‌ترین گرایشی به آن نشان نمی‌دادم و ناتوانی و ضعفم را مانند زمانی که شوهر داشتم شدت نمی‌بخشیدم.

از سوی دیگر بخش ناآگاه و پنهان من در انتظار آن بود تا دوباره از این وضعیت رهایی یابد. مانند دختری جوان از آزادی تازه کسب کرده‌ام احساس شادی می‌کردم اما وقتی چیزی تهدیدم می‌کرد، همچون گذشته مشتاق محافظت بودم. همراه با رشد شخصیتی خویش به گونه‌ای بی‌قیدی رسیده بودم. به دلیل ترس، در محدوده‌ی مرزهای تنگ می‌زیستم و این مانع از آن می‌شد که چیزی بیاموزم، افق دیدم را گسترش دهم و به راه‌حلی دست یابم تا به بهترین وجه از توانایی‌های خویش بهره‌مند شوم.

از دیدگاه روان‌شناسان قضایا بغرنج‌تر بودند. من فقط دچار احساس درماندگی و ترس نبودم، بلکه بین تصوراتی فوق‌العاده از توانایی‌هایم و احساس بی‌کفایتی در نوسان بودم. به گونه‌ای غریزی حس می‌کردم در برابر مانعی ایستاده‌ام، اما نمی‌دانستم چگونه از آن عبور کنم. همان طور که جنیس جاپلین^۱ در ترانه‌ی موفق خویش می‌خواند: «زن بازنده است!»

آگاهی‌های تازه درباره‌ی زنانی که تحت فشار بودند مرا به خود جلب می‌کرد. متأسفانه دیدگاه‌های باب روز جنبش زنان و ضعف شخصیتی من دست به دست هم داده و یکدیگر را تقویت می‌کردند. من از نظریه‌ی زن‌سالار برای توجیه دیدگاه‌های خود استفاده می‌کردم. به جای آنکه بر تحول و تکامل ایده‌های خویش متمرکز شوم، توجه خود را به آن «نظریه» معطوف داشتم. آن «نظریه» مرا از ارتقا باز می‌داشت. زنان نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند، چون مردان ایشان را

از آن کار باز می‌داشتند.

چیزی عجیب اتفاق افتاد — نوشته‌های من بهتر شد و کم‌کم موفقیت به من روی آورد. این موضوع مرا ترساند. نمی‌توانستم خود را تشویق کنم. به جای آنکه از کسب موفقیت خوشحال باشم، بر این باور بودم که این از هوشمندی ویژه‌ی من نیست؛ صرفاً مهارت در دستکاری در آثار دیگران است. باخود گفتم: به عنوان روزنامه‌نگار از عهده‌ی آن برآمده‌ای، اینجا و آنجا موفقیت‌هایی به دست آورده‌ای، اما روزی فرا خواهد رسید که به عنوان شیاد افشا شوی. باید خود را برای چنین روزی آماده کنی.

با چنین دیدگاه‌هایی که من داشتم و به خود با دیدی منفی می‌نگریستم، می‌بایست برای کسب هر چیزی مانعی پیش رویم قد علم می‌کرد. در حقیقت خواستار موفقیت نبودم — به ویژه موفقیت بزرگ. یک بار برای همیشه دنیا می‌بایست بداند که در حقیقت من به کسی که بخواهد تأمین کند نیازی ندارم. «من می‌توانم از خود نگهداری کنم.» بیان این کلام و باور بدان، به منزله‌ی امضای حکم قتل آدمی بود. روی تنها برگی که در دست داشتم، تمام زندگی خویش را خواندم: «من می‌توانم از خود نگهداری کنم!» چه شجاعت غیرقابل باوری؛ بازی سرنوشت یا وسوسه‌ی خدایان. کسی برای نخستین بار چنین ادعایی می‌کرد. عملاً ترس را کنار گذاشته و دست از هر گونه اظهار درماندگی برداشته بودم.

نتیجه‌ی بازی این بود: «به هر نحوی می‌توانم از خود نگهداری کنم.» اما با هزار تأسف باید اذعان داشت در حالی که مانع باقی است، انسان نمی‌تواند پیشرفت کند. به جای اینکه زندگی‌ام گسترش یابد، محدودتر شد. من استراتژی صرفه‌جویی را ماهرانه آموخته بودم.

تک‌تک دقایق آزادم را با دیگران سپری می‌کردم — در واقع وقت زیادی داشتم که طی آن بتوانم کار کنم. پس از سال‌ها زندگی مشترک، خود را مجاب کردم دیگر

شوهر نکنم. شاید این کار درست بود، اما برای اینکه جلوی پیشرفت آگاهی خود را بگیرم، به مردان هم متوسل می شدم. من یک زندگی معمولی پیشه کردم و شدم ملکه‌ی بلوار «وست‌اند». شب‌ها کار می‌کردم و روزها تا دیروقت می‌خوابیدم. حتی نوشتن برایم نوعی سوپاپ اطمینان شده بود. از طریق نوشتن می‌توانستم خود را در دل آتشفشان حفظ کنم (زیرا دریچه‌ی دیگ لحظه‌ای کنار می‌رفت تا کمی بخار با فشار از آن خارج شود و از انفجار جلوگیری کند) و سپس به خواب پناه ببرم و آتش زیر خاکستر را که آن همه مرا به خشم می‌آورد، نادیده بگیرم.

زنان از این امر آگاه نیستند (زیرا تا به حال برای آنان استقلال و حمایت از خویشان، تلاشی شرم‌آور به حساب می‌آمد). اما تحمل کردن دیگر برای آنها شغل شریفی به شمار نمی‌آید؛ کوششی است برای به دست آوردن فرصت، و در واپسین فراکافت، «تحمل کردن» فرار از دشواری‌هاست. ما باید دریابیم از چه چیزی می‌ترسیم و بر ترس خویش چیره شویم.

دخترک هنوز زنده است

به سختی می‌توانم کاری را تنها انجام دهم. همواره بر این باور بودم که باید در پس فردی دیگر پناه بگیرم. برادر بزرگ‌تری داشتم که از هر نظر کامل بود. از جهات گوناگون خشنود بودم که در سایه‌ی او رشد می‌کنم. این گونه بود که احساس امنیت خاطر می‌کردم. غالباً حس می‌کردم این عین بی‌عدالتی است که ازدواج نکرده و بچه‌دار نشده‌ام. به ویژه اینجا که من زندگی می‌کنم، در سانفرانسیسکو، این مسئله‌ی روز و بسیار هم پسندیده است. اما من برای این کار تربیت نشده بودم و آن را آرزو هم نمی‌کردم. اساساً هرگز نخواسته‌ام به طور واقعی مستقل باشم.

این اعتراف به وابستگی از نوار مصاحبه با خانم روان‌کاوی استخراج شده که در کار خود بسیار هم موفق بود. او زنی است سی و دو ساله و دارای دکترای روان‌شناسی، که تنها زندگی می‌کند. به «زن‌سالاری» اعتقاد دارد و در کالیفرنیا مشغول روان‌کاوی است.

اظهارات او نشان می‌دهد هنوز دریاره‌ی نقش خود در جهان سر در گم است. نیازهای باطنی به او حکم می‌کنند در «قفا»^۱ی شخصی دیگر پناه بگیرد و امنیت خاطر داشته باشد. از سوی دیگر بلند پروازی‌هایش به او فرمان می‌دهند در راستای موفقیت در سنگر بماند و مستقل باشد. این دو به شدت با هم تناقض دارند. همان طور که جو دیت کوبرن^۱ در کتاب مادموازل می‌نویسد: «هر وقت که زندگی خیلی دشوار می‌شود، زنان سپر انداخته و در کنار مردی پناه گرفته‌اند. این کار از قدرت‌گرایی به زندگی مستقل می‌کاهد.» وی در ادامه می‌نویسد: «هر بار که صورتحساب‌ها روی هم تل انبار می‌گردد، اتومبیل تعمیر نمی‌شود، و از عهده‌ی هزینه‌ی سفر بر نمی‌آیم، به جهان اعلام می‌کنم: «بنگرید! من به تنهایی از عهده‌ی زندگی بر نمی‌آیم، به کسی نیازمندم که مرا حمایت کند.»^(۱)

زن دیگری که ترانه‌سرایی با استعداد است و خود را «یک فمینیست دو آتش» می‌داند، سعی داشته استدلال کند چرا جرأت آن را ندارد پا فراتر بگذارد و در رشته‌ی موسیقی به جایی برسد. وی می‌گوید: «خیلی ساده است، شاید به مردی نیازمندم که به من امنیت خاطر بخشد و مرا تحت حمایت گیرد.»

کافی است امروزه به زنان گوش فرا دهیم تا بلافاصله دریابیم که «زن جدید» در حقیقت به هیچ وجه جدید نیست — تنها نمایانگر یک جهش است. وی در ناکجا آبادی که بین دو نظام ارزشی در نوسان است — قدیم و جدید — زندگی می‌کند. با هیچ کدام از این دو نمی‌تواند آشتی کند و هنوز به درستی راهی نیافته

که این دو را با یکدیگر تلفیق کند.

آنه فلمینگ تیلر^۱ می‌گوید: «تمامی درها به روی ما گشوده است»؛ اما مسئله این است که از کدام یک باید وارد شد. «آیا می‌توانیم در حالی که مادر خوب هستیم، مشغول کار هم باشیم؟ آیا ضمن کسب موفقیت در شغل خویش، می‌توانیم کسی را هم دوست داشته باشیم؟ آیا باید در رقابت‌های اجتماعی شرکت کنیم یا نه؟ آیا می‌توانیم در خانه بمانیم، بی‌آنکه به خود انگ بی‌مصرف بودم بزنیم و عواطف خویش را جریحه‌دار کنیم؟»^(۲)

ترس و تشویش باطنی - زنان از قرار گرفتن در معرض دید عموم و از دست یازیدن به سرحد توانایی‌های خویش واهمه دارند. تابستان گذشته با زنی آشنا شدم که در دفتر یک آژانس مسافرتی کار می‌کرد. او می‌گفت: «ما هنوز نمی‌توانیم روی پای خود بایستیم و بگوییم: 'آری، من توان آن را دارم، من قادرم روی پای خویش بایستم.' زیرا زنان هنوز می‌ترسند.»

چرا زنان این چنین ترسو هستند؟ پاسخ به این پرسش ریشه در عقده‌ی سیندرلا دارد. در اینجا سراغ تجربه را باید گرفت. هنگامی که شخص جرأت نمی‌کند پا از گلیم خود فراتر نهد و کاری از پیش ببرد، همواره از ساختارهای این جهان خواهد ترسید. به عنوان نمونه، زنان زیادی وجود دارند که در شغل خود کاملاً موفق هستند، اما در ژرفای وجود خود احساس ناامنی می‌کنند. یا به گونه‌ای که در بخش بعد خواهیم دید، چه بسیار زنانی که همچون سد سکندری از اعتماد به نفس به نظر می‌آیند، اما با یک اصل تردید در وجود خویش زندگی می‌کنند. پژوهش‌های جدید در زمینه‌ی روان‌شناسی حاکی از آن‌اند که این تردید بنیادی ویژگی زنان امروزی است.

خانم روان‌شناسی به نام جودیت باردویک^۲ در مقاله‌ی تحقیقی خود برای

دانشگاه میشیگان می‌نویسد: «ما دریافتیم که کنش پذیری، وابستگی و به ویژه بی‌توجهی به نفس، متغیرهایی هستند که همواره زنان را از مردان متمایز می‌کنند.»^(۳)

اغلب زنان از این موضوع آگاه‌اند و بدون بررسی‌های علمی نیز آن را آموخته‌اند. فقدان اعتماد به نفس، از زمان کودکی ما را همچون سایه دنبال می‌کند، با چنان شدت آشکاری که گاهی تصور می‌کنیم وجودی مستقل دارد. خانم میریام شاپیرو^۱ نقاشی از اهالی نیویورک می‌گوید: «تمام مدت زندگی خود احساس می‌کردم در وجودم کودک بی‌پناهی زندگی می‌کند - موجودی آسیب‌پذیر، درمانده، ترسو و کاملاً مردد.» وی در ادامه توضیح می‌دهد: «تنها زمانی که نقاشی می‌کنم، آن کودک می‌تواند در من متکی به خود باشد و آزادانه حرکت کند.»^(۴)

بدون توجه به اینکه تا چه اندازه مصمم هستیم مثل بزرگسالان زندگی کنیم - منعطف، نیرومند و آزاد - این دختر بچه سماجت به خرج می‌دهد و زیرگوش ما هشدارهای ترس آلودش را زمزمه می‌کند. آثار این ناامنی بسیار گسترده است و منجر به پدیده‌ی مزاحمی می‌شود که به طور کلی زنان بدان گرایش می‌یابند تا بسیار پایین‌تر از سطح توانایی‌های ذاتی خود زندگی کنند.

به دلایل فرهنگی و روان‌شناسانه، نظامی که در حقیقت انتظارات بالایی از ما ندارد، به انضمام ترس‌های شخصی خود ما، مانع از آن می‌شوند که به پا خیزیم و در برابر دنیا بایستیم - زنان خود خویشتن را زیر دست قرار می‌دهند.

«کمبود توانایی» معروف زنان

نخست تاریخ «پیشرفت»‌های اقتصادی بیست ساله‌ی اخیر را مد نظر قرار

می‌دهیم. به رغم رشد آگاهی در دهه‌های شصت و هفتاد، موقعیت زنان نسبت به دوره‌ی «دامن کوتاه‌ها و کمر باریک‌ها» وخیم‌تر است. ما امروز (در قیاس با مردان) دستمزدی کمتر از بیست سال پیش دریافت می‌کنیم. در سال ۱۹۵۶ دستمزد زنان ۶۳ درصد دستمزد مردان بود، اما امروز این درصد به کمتر از ۶۰ تنزل یافته است. با وجود سمینارهای دانشگاهی تحت نام «پژوهش‌هایی درباره‌ی زنان» و نیز برخلاف روشنگری‌های سیاسی، برای اغلب ما زندگی شغلی با دستمزدهای کم آغاز می‌شود و به کندی به سوی بالا می‌خزیم - غالباً هم از بیراهه‌ها. ما درآمدی چندان مکفی نداریم تا دستمزد پرستار فرزندان خود را بپردازیم؛ و درآمد ما بسیار کمتر از آن است که آینده‌ی ما را تأمین کند. رشد سرمایه، سود و تأمین دوران پیری پرخرج، چیزهای لوکسی هستند برای صاحبان شرکت‌ها - در واقع چیزهایی لوکس برای مردان. نیمی از زنان شاغل در ایالات متحده در پست‌هایی مشغول‌اند که حق و حقوقی برای بیمه‌ی بازنشستگی ندارند. ما زنان - آشکارا و با طیب خاطر - لشکری از کارگران ارزان قیمت را تشکیل می‌دهیم. آن چنان فعال‌ایم و دائم در صحنه حضور داریم که جامعه‌شناسان نام جدیدی بر ما نهاده‌اند: «هشتاد درصدی». رقم هشتاد اشاره به نرخ دستمزد کم زنانی دارد که در مشاغل ساده یا پس از دوره‌ی کارآموزی دریافت می‌کنند - اینان زنانی هستند که دست کم از دیدگاه اقتصادی در لایه‌ی تحتانی جامعه می‌خزند.

تا چندی پیش آمارگران از مفهوم «لشکر زنان کارگر» استفاده می‌کردند. در این اصطلاح این مفهوم مستتر بود که گویا ما ارتشی از جنگل‌های آمازون هستیم که قدرت را در سرزمین ایالات متحد به دست گرفته‌ایم. دست کم از بیست و پنج سال پیش از نیروهای رو به رشد و سازماندهی زنان سخن می‌گویند. اما سرانجام جامعه‌شناسان به این شناخت دست یافتند که «به جای هر زن موفق در عرصه‌ی

کار، فرد دیگری آمده که نقش وی در کار تولیدی به این محدود شده که هشت ساعت پای نوار تولید بایستد. دومی دست به دعا دارد و خانه را مرتب می‌کند و سومی تمام روز در دفترکاری بزرگ، نامه‌های اداری امریکایی‌ها را می‌نویسد و پالتو و کلاه نمایندگان شرکت‌های دیگر را تحویل می‌گیرد و به جالباسی می‌آویزد». (این اظهارات صریح جیمز رایت^۱ استاد دانشگاه ماساچوست است. طبق نتایج حاصل از بررسی‌های شش ایالت بزرگ، زنان شاغل خوشبخت‌تر از زنان خانه‌دار نیستند.)^(۵)

هنگامی که ۸۰ درصد زنان راحتی و آسایش خانه‌ی خود را ترک می‌کنند تا در ازای دستمزدهای پایین و بدون حقوق بازنشستگی دفاتر را تمیز کنند و یا کارهای ساده‌ی اداری را انجام دهند، به آسانی قابل درک است چرا زنان شاغل از نظر آماری تحت عنوان «خوش روحیه»ها قرار نمی‌گیرند.

در سطوح بالا مسئله برای مردان و زنان یکسان است - افراد معدودی موفق می‌شوند به موقعیت‌های برتر دست یابند. اما در سطوح متوسط و پایین، موضوع زنان کاملاً شکل دیگری به خود می‌گیرد. همه‌ی پژوهش‌ها نشان می‌دهند که بهره‌ی هوشی برای مردان با کارکردها و موقعیت‌های اجتماعی آنان رابطه‌ی مستقیمی دارد؛ در مورد زنان برعکس، بین بهره‌ی هوشی و کارکردهای اجتماعی آنان هیچ تناسبی وجود ندارد. این اختلاف تکان دهنده برای نخستین بار از طریق بررسی‌های استنفورد درباره‌ی کودکان تیزهوش از پرده بیرون افتاد. بیش از ۶۰۰ کودک با بهره‌ی هوشی بالای ۱۳۵ (مجموعه‌ی افراد تیزهوش یک درصد کل دانش‌آموزان را تشکیل می‌داد) از مدارس کالیفرنیا برگزیده شدند و تحولات بعدی آنان تا دوران بزرگسالی پیگیری شد. زنانی که بهره‌ی هوشی دوران کودکی آنها در بخش‌های هم سطح مانند مردان بود، بدون استثنا در

پست‌های ساده مشغول بودند. دو سوم آنان با بهره‌ی هوشی ۱۷۰ و حتی بیشتر، خانه‌دار و یا کارمند دفتری شده بودند.^(۶)

به هرز بردن استعدادهای زنانه مثل بریدن رگ معنویت انسانی است که تأثیر خود را بر تمامی جامعه می‌گذارد. در این بین روان‌شناسان از نزدیک آغاز به ارزیابی این مسئله کرده‌اند. طبق تشخیص خانم الکساندرا سیموندز، شمار زیادی از زنانی که در سال‌های اخیر به مطب او آمدند دچار تناقض در توانایی و عملکردهایشان بودند. کشف او گویای این است که زنان با استعداد غالباً آماده نیستند به موفقیت‌هایی که استقلال حقیقی به همراه دارد، روی آورند. آنها به گونه‌ای غیرمعمول و وحشت زده واکنش نشان می‌دهند. بسیاری از آنها در دایره‌ی افسون «مشاور بودن» باقی می‌مانند و ترجیح می‌دهند به مثابه‌ی تکیه‌گاه‌های باهوش اما ناشناس برای مردان در قدرت کار کنند - آنها هم از اظهار وجود و هم از مسئولیت، که می‌تواند از نقش آنان ناشی شود، اجتناب می‌ورزند. دکتر سیموندز در این خصوص می‌گوید: «هر گام سالمی در جهت اتکا به خویش، خودآگاه یا ناخودآگاه رد می‌شود. پاره‌ای از زنان آشکارا می‌گویند که خواهان حمایت هستند و هیچ دلیلی هم نمی‌بینند تا از این دیدگاه صرف‌نظر کنند. پاره‌ای دیگر به این روشن‌بینی می‌رسند که خود را ارتقا دهند، اما هنگامی که واقعاً در برابر امکان دگرگونی قرار می‌گیرند و تصمیم برای جدایی و ابراز وجود اجتناب‌ناپذیر می‌گردد، دچار وحشت می‌شوند.»^(۷)

دکتر سیموندز در مطب خود زنان موفق زیادی را که می‌کوشیدند خود را به مدارج «بالا» بکشند، درمان کرده است. وی ثابت می‌کند که مشکل خود - سانسوری در میان آنها بسیار رایج است. بسیاری از آنها در برابر قابلیت‌های طبیعی خود ناتوان به نظر می‌آیند و در موقعیتی نیستند که تمام توان خود را به منصفی ظهور برسانند.

چرا؟ چه چیزی این زنان را از پیشروی باز می‌دارد؟ دکتر سیموندز پاسخ می‌دهد: «ترس». وی در توضیح این کلمه می‌گوید: «زنان نمی‌خواهند نگرانی و تشویش را که ذاتی روند رشد است، تجربه کنند. این تا حدود زیادی به تربیت‌شان مربوط می‌شود. به آنان، هنگامی که دختر هستند، جرأت، جسارت و استقلال نمی‌آموزند، به آنان یاد می‌دهند که محبوب باشند و وابسته شوند. این واقعیت که امروز در به روی پاشنه‌ی دیگر می‌چرخد و آنها «مجاز»ند مستقل باشند، زنان را دچار تشویش باطنی کرده است.» وی می‌افزاید، گرداگرد این «هسته‌ی وابستگی» (که ریشه در کودکی زنان دارد) هاله‌ای از ویژگی‌های شخصیتی که با یکدیگر در ارتباط‌اند و همدیگر را تقویت می‌کنند شکل گرفته است. سال‌ها وقت لازم است تا این خصایص رشد و توسعه یابند و خود را نشان دهند. در نتیجه آنها را مانند خصلت‌های موجود نمی‌توان بدون ترس دفع کرد. بنابراین دفع این خصلت‌ها - یا امید به دفع آنها - امروزه زنان را آشفته می‌کند. اغلب تحلیل‌گران صاحب نظر در عرصه‌ی روان آدمی با صدای رسا اعلام کرده‌اند که زنان طبیعتی وابسته دارند. نقل قول زیر از اثر کلاسیک هلنه دویچ^۱ که به سال ۱۹۴۴ تحت عنوان روان‌شناسی زنان انتشار یافته، شاید قدیمی شده و عجیب به نظر آید؛ اما بهتر است خود را فریب ندهیم - این نقل قول بازتاب تصورات پدران و مادران ماست و در عین حال کودکی خود ما هم در آن انعکاس یافته است. نظر خانم دویچ درباره‌ی زن به عنوان «همسر ایده‌آل» بخشی از حقیقت انکارناپذیر جوهر ماست. او به جهان اطمینان می‌دهد که زنان وقتی داوطلبانه تحت فرمان مردان خویش قرار گیرند، خوشبخت‌تر خواهند بود.

به نظر می‌رسد آنها به سادگی تحت تأثیر قرار می‌گیرند. با همسران خود به توافق می‌رسند و ایشان را درک می‌کنند. آنها دوست -

داشتنی ترین و آرامش بخش ترین یار هستند و از این نقش رضایت دارند.

آنها بر حقوق خویش پای نمی فشارند - کاملاً برعکس.

آنچه همواره خانم دویچ درباره‌ی توانایی زنان در زمینه‌ی آفرینندگی و سازندگی می‌گوید، می‌تواند تراوشات ذهنی یکی از سرمریان راهبه‌های صومعه باشد:

... آنها همواره آماده‌اند از توانمندی‌ها و عملکردهای اجتماعی خویش چشم‌پوشی کنند و بی‌آنکه این احساس را داشته باشند که چیزی را قربانی می‌کنند، از توانایی‌های همسران خود اظهار خشنودی می‌کنند... هنگامی که در بیرون از خانه فعال می‌شوند، نیاز مبرمی به حمایت احساس می‌کنند.^(۸)

روان‌شناسان صاحب نظر امروزه دریافته‌اند زنان باید چه مهارتی به خرج دهند تا از بروز طبیعی‌ترین انگیزه‌های شخصی خود جلوگیری و یا حتی آنها را سرکوب کنند. همان طور که خانم الکساندرا سیموندز تشخیص داده، زنان به منزله‌ی «موجودی ایده‌آل» زاده نمی‌شوند، آنها باید برای تبدیل شدن به چنین موجودی کوشش کنند. «این تغییر مستلزم چشم‌پوشی از عملکردهای خویش است، بی‌آنکه احساس یک قربانی را داشته باشند. یک زن برای اینکه دوست داشتنی و آرام باشد، باید در سرتاسر زندگی احساسات خصمانه و ناخواسته‌ی خود را فرو نشاند. حتی یک نیاز سالم اغلب قربانی می‌شود، چون ممکن است به اشتباه یک دشمن تلقی گردد. از این رو زنان غالباً ابتکار عمل خود را نادیده می‌گیرند و متأسفانه ضمن وابستگی کامل با احساس ناامنی ژرف و تردید در توانایی‌ها و ارزش‌های خویش، بلند پروازی‌های خود را وا می‌نهند».^(۹)

با توجه به تغییر و تحول حیرت‌انگیزی که در جامعه نسبت به رفتار زنانه‌ی «مناسب» ایجاد شده، بار دیگر به دیدگاه‌های زنان امروز در زمینه‌ی کار و پول باز می‌گردیم.

گرایش‌هایی که به تازگی بروز کرده (یا به تازگی شناخته شده) نشانگر آن است که زنان منفعلانه به وابستگی اقتصادی تن نمی‌دهند، بلکه بسیاری از آنها شخصاً برای رسیدن به این وضعیت نقش فعالی داشته و دارند. برای مثال، بین سال‌های ۱۹۷۶-۱۹۶۰ شمار فارغ‌التحصیلان کالج‌ها ۴۰۰ درصد افزایش داشت.^(۱۰) اما هنوز هم بیش از نیمی از دختران دبیرستانی با احتیاط می‌گویند دوست دارند تنها در سه‌گروه شغلی کار کنند: ۱- فروشنده‌ی و کارهای دفتری ۲- خدمات (آموزشی و اجتماعی) ۳- پرستاری.^(۱۱)

جویدیت باردویک در اثری تحت عنوان روان‌شناسی زنان: یک بررسی تحقیقی درباره‌ی تضادهای زیست‌فرهنگی می‌نویسد: «این واقعیتی است غیرقابل انکار که زنان در بازار کار مورد تبعیض واقع می‌شوند. اما دلیل اصلی فقدان قابلیت تولیدی کار زنان، عدم تمایل آنها به پیشرفت شغلی در بلند مدت است.» باردویک چنین نتیجه می‌گیرد: «دخترانی که از نظر هوش با پسران برابرند، با احتمال کمتری به کالج راه می‌یابند و آن را به پایان می‌رسانند. آنان به احتمال قوی در آزمون‌های پایانی دانشگاه شرکت نمی‌کنند، زیرا شانس ایشان برای بهره‌برداری از مدرک دکترای خود در بازار کار بسیار کم است. آن بخش از زنان که موفق به کسب مدرک دکترای می‌شوند، کمتر از مردان مفید واقع می‌گردند، حتی اگر ازدواج نکرده باشند و تمام روز کار کنند.»^(۱۲)

زنان همچنان به کارهایی با دستمزدهای پایین تن می‌دهند. در سال ۱۹۷۶، ۴۹ درصد زن لیسانسیه، ۷۲ درصد فوق لیسانس و ۵۳ درصد از کلیه‌ی زنان دارای درجه‌ی دکترای در شش حوزه‌ی مشاغل سنتی زنانه با درآمد‌های پایین مشغول کار بودند.^(۱۳) پرل کرامر^۱ مدیر متخصص اقتصادی هیئت برنامه‌ریزی منطقه‌ای لانگ آیلند معتقد است: «اگر زنان همچنان در مشاغل سنتی متوقف

1. Pearl Kramer

شوند، اختلاف بین دستمزدهای آنان و درآمد همکاران مرد ایشان تغییری نخواهد کرد.» (۱۴)

این همان «کمبود توانایی» معروف زنانه است. سالیان سال همگان می‌دانند که زنان به آنچه متناسب با توانایی‌های آنهاست دست نمی‌یابند. اما هنوز تشخیص نداده‌اند که در تداوم این کمبود تا به امروز خود زنان چه نقشی داشته‌اند.

زنان به سادگی از قدرت کنار گذاشته نمی‌شوند (گرچه این امر به شکل منظم از جانب مردان صورت می‌گیرد)؛ ما خود نیز فعالانه از آن احتراز می‌کنیم. وقتی مشخص می‌شود چه تعدادی از زنان، خانه‌داری را رها کرده و در جایی مشغول کار شده‌اند، دست افشانی می‌کنیم و فریاد برمی‌آوریم: «بنگرید چگونه مستقل شده‌ایم!» اما اگر ارقام رسمی گمراه‌کننده دقیق‌تر بررسی شوند، آن وقت خواهیم دید که امروزه بسیاری از زنان در واقع نمی‌خواهند کار کنند. وقتی به کاری گمارده می‌شوند، احساس می‌کنند این «کار» به آنان تحمیل شده و یا حتی گاهی گمان می‌کنند مورد سوء استفاده قرار می‌گیرند. آنها در اعماق وجود خویش هنوز هم باور دارند که زنان در اصل نباید خود را تأمین کنند. انگیزه‌ی زنانی که گوشه‌ی گرم و امن آشپزخانه‌ی خود را ترک می‌کنند و به دنیای شاغلین می‌پیوندند، نه احساس مسئولیت شخصی آن‌چنانی یا رفتار منصفانه در برابر شوهران خود است، بلکه به دلیل یک بحران ناچارند سرکار بروند. تورم مهار شدنی نیست و چارلی درآمد کافی ندارد که بتواند از پس آن برآید.

و یا اصلاً دیگر چارلی در کار نیست. چارلی دوباره ازدواج کرده، یا مرده و یا اینکه شب هنگام و در میان مه با زنی جوان از ارتش فرار کرده تا بار کمتری بر دوش بکشد. زنان به امان خدا رها شده - بیوه زنان یا مطلقه‌ها - برای امرار معاش خود و فرزندانشان یا پول کمی دارند یا اصلاً ندارند. در چنین شرایطی

«بازگشت دوباره به اشتغال» کمتر از آنچه ما انتظار داریم مسرت بخش خواهد بود. شاید در آغاز حس غرور و خوشبختی، درست مانند شادی از دریافت نخستین دستمزد زمان جوانی به آدمی دست دهد؛ اما به زودی شوق رهایی از بند وابستگی خفه می‌شود - این وضعیت هرگز تغییر نخواهد کرد؛ ما ناگزیریم برای تأمین زندگی خود تا ابد کار کنیم.

نشانه‌های واپس‌گرایی

نشانه‌هایی وجود دارد که دست کم برخی از زنان به سادگی روی پای خود نمی‌ایستند، بلکه نسبت به آزادی تازه کسب شده به گونه‌ای منفی واکنش نشان می‌دهند - آنها به پس‌گام برمی‌دارند. یکی از پژوهش‌های مجله‌ی وال استریت ژورنال^۱ بیانگر این است که صاحبان شرکت‌ها شکایت کرده‌اند که وادار کردن زنان کارگر برای شرکت در دوره‌های کارآموزی تا چه حد مشکل است. چنین دوره‌هایی را شرکت‌های مزبور به منظور ارتقای کیفیت کاری در اختیار زنان قرار می‌دهند. رئیس شرکت جنرال موتورز در این باره می‌گوید: «آنها با چنگ و دندان از خود دفاع می‌کنند. ما باید به ضرب دگنگ آنها را به پیش برانیم.» یکی از مسئولین کارگزینی با خودنمایی کمتر اما با همان نگرش توضیح داد: «این یکی از مشکلات اجتماعی است. زنان پیش از این برای کسب چنین شغل‌هایی تلاش نمی‌کردند. بنابراین به سختی می‌توان آنها را مجاب کرد اقدام به چنین کاری بکنند.» (۱۵)

برخی از آنان کار خود را به این دلیل واگذار می‌کنند که این کار بیش از آن استرس و ترس به همراه دارد که بتوانند بر آن چیره شوند. مجله‌ی خانه‌ها و باغ‌های بهتر^۲ بر اساس بررسی نظرات ۳۰۰ هزار نفر از خوانندگان خود درباره‌ی

1. Wall Street Journal

2. Better Homes and Gardens

شغل آنها چنین گزارش می‌دهد: «ظاهراً آنها احساس می‌کنند نمی‌توانند رؤیای مشهور امریکایی را متحقق سازند.»^(۱۶) گرایش اغلب آنها که ازدواج کرده و دارای فرزندان، این است که ترس از پیشرفت شخصی خود را جایگزین این موضوع مسلم که «در خانه به من نیاز بیشتری است»، بکنند. در حقیقت آنها احساس «مفید بودن» را از دست داده‌اند؛ احساسی که برای چارچوب‌های روانی آنان بسیار اهمیت دارد و می‌توانند آن را صرف خانواده‌ی خود کنند. آنها به این باور می‌رسند که خانواده به دلیل غیبت ایشان احساس طرد شدن می‌کند. زنانی که اطمینان به خود را از دست داده و گرفتار ترس شده‌اند، اظهار می‌دارند که با همسران خود در این باره که به خانه‌ی کوچکتری در محله‌ی پایین شهر نقل مکان کنند صحبت کرده‌اند، زیرا می‌خواهند کار خود را رها و «دوباره خود را وقف خانواده کنند» - تصمیمی که به آنها، بنا به اظهار خودشان، احساس «آسودگی خاطر همه جانبه» می‌بخشد.^(۱۷) به علاوه عارضه‌ی «داشتن یک بچه‌ی دیگر» سر جای خودش هست - روشی مردم پسند برای ماندن در خانه (یا بازگشت دوباره به آن). بر اساس نظرات خانم روث مولتن^۱ روان‌شناس فمینیست و استاد دانشگاه کلمبیا، حتی زنان بسیار با استعداد باردار می‌شوند تا از چنگ ترس از موفقیت و پیشرفت کاری رهایی یابند.^(۱۸) وی به عنوان نمونه زن هنرمندی را توصیف می‌کند که در عرض پنج سال دو بار «سهواً» باردار شد. هر دو بار او در برابر امکان مهم نمایش آثار خویش قرار داشت و در هر دو مورد به نفع ادامه‌ی بارداری رأی داد. بنابراین نمایش آثارش به تعویق افتاد، تا اینکه پنجاه ساله شد. همان طور که خانم روث مولتن می‌نویسد: «در نتیجه فرصت برای شکوفایی استعداد و کسب موفقیت در اجتماع را از دست داد.»

دکتر مولتن با مروری کوتاه در فهرست بیماران سال‌های اخیر خود چنین

نتیجه می‌گیرد: «من به آسانی می‌توانم بیست زن چهل تا شصت ساله را برشمارم که بارداری را به خاطر فرار از مشکلات دنیوی برگزیده‌اند. دست کم نیمی از این زنان مادرانی بودند که سومین یا چهارمین فرزند خود را به دنیا می‌آوردند — در مقطعی که فرزندان دیگرشان به مدرسه یا دبیرستان می‌رفتند و مادر آزادی زیادی داشت تا انرژی خود را صرف کار بیرون از خانه کند.» (۱۹)

دکتر مولتن این عارضه را «پرورش اجباری کودکان» می‌نامد؛ بدین معنا که این زنان نقش مادر بودن را نه برای خشنودی روحی، که به عنوان جانشینی برای کار بیرون از خانه بر می‌گزینند. خانم م. کاتلین کارپنتر^۱ به سال ۱۹۷۷ در گزارشی با عنوان «ارزیابی زنان در ارتش» می‌گوید: زنان «حتی از بارداری به مثابه‌ی وسیله‌ای برای فرار از خدمت زیر پرچم بهره می‌گیرند». (به خانم کارپنتر از جانب پنتاگون برای نظارت بر امر شانس برابر در ارتش مأموریت داده شده بود. لازم به یادآوری است که وی این جمع‌بندی‌ها را با سطحی‌نگری به دست نیاورده بود. در همان گزارش مشخص کرده بود که زنان باردار در ارتش غالباً «از خدمت در میدان معاف می‌شوند و سهم خود را در خدمات جنبی ارتش ادا نمی‌کنند. جیره و مواجب سربازی را دریافت می‌دارند، بی‌آنکه خدمتی انجام داده یا حتی اونیفورم به تن کرده باشند».)

پدیده‌ی «باردار شدن برای اجتناب از فشار روحی» قطعاً هیچ تأثیر مثبتی بر نهادهای اجتماعی بسیار محترم ما و بر زندگی خانواده‌های امریکایی نداشته است. زنانی که بچه‌دار می‌شوند تا از چنگ ترس ناشی از پیشرفت در کار خلاص شوند، در حقیقت دور باطلی را تداوم می‌بخشند. آنها به زودی در برابر نقش خودسانسوری و خودمحدودی که آن را به مثابه‌ی گریزگاهی برگزیده‌اند، به مقاومت برمی‌خیزند؛ گاهی این مقاومت تبدیل به فوییا می‌شود و یا دچار

مالیخولیا می‌شوند. مهم‌تر از همه، آنها فرزندان خود را برای استقلال تربیت نمی‌کنند. خانم روث مولتن تئوری فوق را این طور تکمیل می‌کند: وابستگی زنانی که به کودکان خویش نیز وابسته‌اند «فرایند رشد استقلال و فردیت فرزندان آنان را کاهش می‌دهد».

امروزه به نقطه نظرهای روشن و مجاب‌کننده‌ای برمی‌خوریم (و برای همگان، اعم از فمینیست‌ها و غیر فمینیست‌ها و حتی برای مردان خوشایند است) که زنان به‌ویژه باید بتوانند بر اساس اراده‌ی خویش تصمیم بگیرند. به عنوان مثال، آنها باید حق انتخاب داشته باشند. اینکه کار تمام وقت یا نیمه وقت داشته باشند، یا اصلاً بیکار باشند و در خانه بمانند و «بخوانند خود را وقف خانواده کنند» و یا اصلاً ازدواج نکنند، مربوط به خودشان است. هیچ‌کس نباید به زنان فرمان دهد و بگوید چه «باید» و چه «نباید» بکنند. فمینیست‌ها به ما می‌گویند، این تهمت نارواست که زنان هنگامی که در خانه می‌مانند از مسئولیت سر باز می‌زنند. این همان قدر بی‌معناست که بر آن مُصر باشیم که زنان در خانه می‌مانند، در حالی که می‌توانند شغلی اختیار کنند. ماندن در کنار فرزندان، تمیز کردن خانه و در خدمت شوهر بودن، برای فائق آمدن بر ترس‌هایی که با کسب درآمد در ارتباط است — اینها سهم اجتماعی اصلی زنان به حساب می‌آید و آنان به حق می‌توانند به چنین نقشی بر خود ببالند. اما در این «حق خود تصمیم‌گیری» که آیا ما خود در فکر تأمین خویش باشیم یا دیگری ما را تأمین کند، کمبود توانایی زنانه بیشترین نقش را دارد. برای زنان این امکان که از نظر اجتماع نیز مقبول است وجود دارد تا در خانه بمانند. غالباً نیز همین کار را می‌کنند تا از زیر بار مسئولیت شخصی شانه خالی کنند.

حقیقت این است: بسیاری از زنانی که «نباید کار کنند»، چون شوهرانشان آماده و در موقعیتی هستند که این وظیفه را به عهده بگیرند، بدیهی است که کار

نکنند. شمار روز افزون زنان شاغل رابطه‌ی گویایی با افزایش شکست در ازدواج دارد. ۴۲ درصد زنان شاغل مسئول بودجه‌ی خانواده نیز هستند.^(۲۰) امروزه نمی‌توان باور کرد که نیمی از زنان ازدواج کرده که با همسران خود زندگی می‌کنند، ترجیح می‌دهند کنار اجاق گاز در آشپزخانه بمانند.^(۲۱)

البته باید توجه داشت که در این صغری و کبری چیدن و نتیجه‌گیری، خطایی وجود دارد. آدمی هنگامی آن را درمی‌یابد یا به ارتباط منطقی این اشتباه با موضوع حمایت شدن پی می‌برد که وضعیت وخیم اقتصادی زنان سالمند را در امریکا مطمح نظر قرار دهد. همه از آزادی تصمیم‌گیری سخن می‌رانند، اما عاقلانه است که ما از خود پرسیم: «هنگامی که زنان پیر می‌شوند، چه کسی از آنها نگهداری می‌کند؟» پاسخ این است: البته که هیچ کس! زمانی که مویشان خاکستری شد، دیگر این رسم قدیمی «زنان و کودکان مقدم‌اند!»، به قوت خویش باقی نمی‌ماند. هنگامی که شوهر می‌میرد، واقعیت ضربه‌ی سختی به آنها می‌زند. آخرین آمار دولتی نشان می‌دهد که سن متوسط زنان بیوه در امریکا شصت و پنج سال است. بیش از نیمی از زنان می‌توانند بنا بر این بگذارند که از سن شصت و پنج سالگی بیوه خواهند شد. حتی زنانی که تمام مدت زندگی شاغل بوده‌اند، در سن پیری تأمین نیستند: یک چهارم آنها فقیر خواهند شد - یعنی اساساً فقیرتر از مردان هم سطح خود. درآمد متوسط تمامی زنان مسن، در ۱۹۷۷ به ۳۰۸۷ دلار در سال یا ۵۹ دلار در هفته می‌رسید. در مقایسه با ایشان، درآمد سالانه‌ی مردان سالمند تقریباً دو برابر بود. (دلیل اصلی وضعیت بد مالی زنان شاغل هنگام بازنشستگی اساساً این است که نظام حقوق بازنشستگی بر اساس نظام حقوقی دوران کار پایه‌ریزی شده است. همان طور که قبلاً یادآور شدیم، زنان فقط ۶۰ درصد مردان درآمد دارند).^(۲۲)

آری، این است حقیقت تلخی که زنان جوان بر آن چشم فرو می‌بندند - زنانی

که هنوز هم رمانتیک‌اند، هنوز هم عاشق‌اند و هنوز هم رؤیای آن را دارند که یک زن باید مراقبت از خویش را به دیگری واگذار کند. اما وقتی این زنان به سن پیری می‌رسند و ناگهان بیرحمانه از حقوق خویش محروم و از پایه‌های درآمد خود منفصل می‌شوند، تازه پی می‌برند چه بلایی سرشان آمده است. این فاجعه هنگام پیری اگر مخرب‌ترین نباشد، تلخ‌ترین پیامد عقده‌ی سیندرلاست.

این نقطه‌ی کوری که ما حفظش می‌کنیم به مثابه‌ی نوعی بیماری است - نوعی ناتوانی (یا خود محروم کردنِ داوطلبانه) که با امنیت خاطر ظاهری یک خانه‌دار آغاز می‌شود و به تنهایی و فقر در سنین پیری که اغلب زنان بیوه شاهد آن هستند، می‌انجامد. با تردید بر این باور دل بسته‌ایم که از ما مواظبت خواهند کرد. مذبوحانه به این دل خوش می‌کنیم که مسئول امنیت اجتماعی خویش نیستیم.

آشفته‌گی در آتلانتا

در میان زنان طبقه‌ی متوسط این افسانه به ویژه بسیار شایع است که زنان باید عینک صورتی به چشم بزنند و فقط برای کسب تجربه در جستجوی کار باشند - تقریباً نوعی بازی. آنان باید مشتاقانه دنبال کارهای نیمه‌وقت و شغل‌هایی بگردند که «افق دیدشان را گسترش بخشد» یا برایشان موقعیتی فراهم کند که «از خانه بیرون بیایند و با مردم آشنا شوند».

گروه معینی از زنان ازدواج کرده‌ی جوان از اقشار بالای طبقه‌ی متوسط نمی‌دانند با این امکان که در اختیار آنهاست چه بکنند. آنان کمابیش مصمم‌اند تا جایی که ممکن است دست روی دست بگذارند، زیرا چنین آینده‌ی وسوسه‌انگیزی برای آنها بیش از آنکه جذاب باشد ترس‌آور است. هنگام صرف شامی در آتلانتا در ایالت جورجیا با برخی از این زنان آشنا شدم.

آنان در آغاز سی سالگی زنانی کشیده قامت و خوش ترکیب بودند و بسیار جذاب و با نشاط. شوهران موفق داشتند - دلال بورس، کارمند وزارت امور خارجه و یک پروفیسور روان‌شناس که در دانشگاه محلی تدریس می‌کرد. یکی از این زنان که من او را پالی می‌نامم، بیشتر نماد دختران گستاخ و عاصی جنوب بود. هلن به تازگی از کمبریج به جنوب آمده بود. لینان نیز تمام سی سال زندگی خود را در آتلانتا گذرانده بود. همه‌ی آنها تا حدودی اظهار یأس می‌کردند، با اینکه فرزندان‌شان به مدرسه می‌رفتند یا به زودی راهی مدرسه می‌شدند. اما هنگامی که درباره‌ی شغل احتمالی می‌اندیشیدند، کمتر به یاد یأس و نومیدی می‌افتادند. آنها تنها در آرزوی شغل‌های آسان نیمه وقت با درآمد خوب بودند. بازی بریج دیگر برای آنان کسالت آور شده بود، گرچه هنوز عضو کلوب بودند.

پالی تنها کسی بود که برای شغلی تلاش کرده و آن را به دست آورده بود. او در این باره می‌گوید: «من در یک رستوران گیاه‌خواران در خیابان خودمان کار می‌کنم.» و ادامه می‌دهد: یکی دو روز در هفته و تنها چند ساعت در روز. اما با انعام، درآمدم با درآمد بالای همسرم برابری می‌کند!»

سایرین خندیدند. در زندگی پالی پول نقش مهمی نداشت. او از شهر کوچکی در جورجیا که همه یکدیگر را می‌شناختند و در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می‌کردند، آمده بود. اکنون در آتلانتا زندگی می‌کرد و هنوز هم شور و هیجان دوران کالج را داشت.

پس از شام حال و هوای محیط عوض شد. مردان را در اتاق پذیرایی به حال خود گذاشتند و در گوشه‌ی اتاق نشیمن گرد هم آمدند. اکنون از زندگی کسالت‌بار خویش لب به شکایت گشودند. در ضمن رندانه مزاحی هم کردند که بله، صحبت فقط درباره‌ی رشد دانه‌های لوبیا و یقه‌ی چرک آقایان است. در حقیقت

اینان می توانستند همان زنانی باشند که خانم بتی فریدن^۱ دو دهه پیش در جریان تحقیقاتی که درباره‌ی فارغ التحصیلان کالج انجام داده بود، کشف کرده بود؛ زنانی که در نواحی شمال شرقی تقریباً خُل وضع شده بودند. اما اکنون و اینجا دیگر نه ۱۹۶۰، که ۱۹۸۰ بود؛ و این زنان نیز هنوز از یأس خُل نشده بودند. اگر قرار باشد اساساً به این زنان خوش بگذرد، باید ناهار را در باشگاه محلی صرف کنند، ماشین‌های شیک سوار شوند و پارتی‌های فراوان بروند. تنها وقتی که به دوران تحصیل در دانشگاه می‌اندیشیدند، دوباره یاد این می‌افتادند که زمانی انتظار زندگی دیگری را داشتند.

زندگی راحت زناشویی به سختی زنان را به این درک می‌رساند که همچنان باید از پایین‌ترین پله‌های نردبان آغاز کنند. خانم لینان که مدت‌ها پیش از کار کردن دست کشیده، با قاطعیت اظهار می‌دارد: «برای دیگری کار کردن؟ این کار من نیست.» تا اینجا قطعی بود که او به عنوان زیردست کار نخواهد کرد. او ادامه می‌دهد: «من می‌خواهم از همان آغاز بر مسند مدیریت تکیه بزنم. می‌خواهم من به دیگران بگویم چه بکنند و چه نکنند.» (زنان دوباره خندیدند.)

آیا او به این می‌اندیشید که باید به دانشکده برود و فوق لیسانس بگیرد تا بتواند رؤیای خود را تحقق بخشد؟ «خوب دیگر... نه... اصلاً این طور نیست.» او به یک «دوره‌ی آموزشی آسان» که درباره‌ی آن چیزهایی شنیده بود، گرایش داشت. «در این دوره روش‌های معینی را می‌آموزند که به من اجازه می‌دهد چنان ظاهر شوم و برخورد کنم که گویا فرد روشنی هستم.» (باز خنده‌های بیشتر حضار.)

پالی به موقعیت اجتماعی خود واقف بود. در این باره خود او می‌گوید: «هنوز بیشتر زنان در آتلانتا به درآمد شوهران خود افتخار می‌کنند و اینکه چقدر خوب

از آنها مراقبت می‌شود.» و در ادامه‌ی صحبت خود توضیح می‌دهد: «برای ایشان تنها این مطرح است که کدام اتومبیل را شوهر می‌تواند بخرد و آیا برای نگهداری فرزندان و امورات خانه می‌تواند خدمتکاری استخدام کند، و یا چقدر برای هزینه‌ی سفر آنها می‌تواند پردازد.»

اما مشکل کسالت باری زندگی آنها همچنان به قوت خود باقی است. آنان در اوقت بیکاری، وقتی خرید خانه انجام شده و بچه‌ها در مدرسه‌اند، چه می‌کنند؟ رمان‌های عاشقانه می‌خوانند. این پاسخی به طنز بود (زیرا آنها از پیش می‌دانستند پایان داستان چیست). خانم‌ها درباره‌ی فرازهای ادبی یک رمان عشقی پرتعداد روز به صحبت می‌نشینند. می‌پرسم: «چقدر وقت صرف خواندن چنین رمانی می‌کنید؟»

پالی - با موهای فردار و افشان، ناخن‌های لاک زده و کفش شیک که تقریباً برانزده‌ی او نیز بودند - پاسخ می‌دهد: «من می‌خوانم و می‌خوانم. یکی دو ساعت که چیزی نیست. معمولاً تمام مسائل دور و اطراف را فراموش می‌کنم؛ چنان غرق خواندن می‌شوم که نمی‌فهمم کی دختر کوچکم از خانه بیرون می‌خزد. گاهی حتی گریه می‌کند، بدون آنکه من بشنوم.»

اینان زنان نازپرورده‌ی شوهردار هستند؛ جوان و جذاب، حاضر جواب، تیزهوش و حمایت شده؛ و گمان می‌کنند چون زن هستند، وابستگی مالی حق ایشان است. در عوض خود را وقف خانه و کاشانه می‌کنند و به توانایی‌های خویش در تمیز کردن، سازماندهی کارهای خانه، تربیت فرزندان و پذیرایی از این و آن مفتخرند. گویی دچار افسون شده باشند، سفت و سخت از تشخیص اینکه چقدر هستی ایشان در خطر است، امتناع می‌کنند.

به این نمی‌اندیشند اگر ازدواجشان با شکست روبرو شود چه اتفاقی خواهد افتاد؛ تا زمانی که کارشان به طلاق می‌انجامد. بدیهی است که طلاق نیز پیش

بیاید. آنها به کرات نظاره گر آن‌اند و زن قربانی را نیز، هنگامی که می‌کوشد عنان زندگی از هم گسیخته‌ی خود را دوباره به دست گیرد، تحسین می‌کنند. اما زنی که دنیا بر وفق مراد اوست، باور ندارد که خود او نیز ممکن است با این قضیه رویارو شود. طلاق برای دیگران است، برای زنانی که اصولاً بد آورده‌اند. و آن چیزی است مانند سرطان یا مرگ.

افسردگی در سراسر کشور

این ناآگاهی تنها مختص آتلانتا نبود. تقریباً به یک پدیده‌ی اجتماعی جدید تبدیل شده بود - پدیده‌ی «زنان خانه‌دار رانده شده». سخن از فرهنگ خاص و ارزش‌های مخصوص به خود زنان بیوه یا کسانی است که از جانب شوهران خود طرد شده‌اند. آنها هرگز نیاموخته‌اند از خود مراقبت کنند. این «زنان خانه‌دار مطرود» در امریکا یک قشر جریحه‌دار شده‌ی ۲۵ میلیون نفری را تشکیل می‌دهند.^۱(۲۳)

به آنان می‌گویند، چون همسران و مادران خوبی بوده و به کار خانه نیز خوب رسیدگی کرده‌اند، جامعه از آنان تقدیر خواهد کرد. تغییر و تحول بنیادین در اخلاق زناشویی و ازدواج، این زنان را ریشه کن و به بازار کار پرتاب کرده است. آنان خود را بی‌کفایت یافتند. استعدادی که احتمالاً در زمینه‌ای خاص داشتند، دیری است که خشکیده است. عضلات و مغز آنان بی‌مصرف مانده است. اینان زنانی هستند که سرتاسر زندگی خود را با افسانه‌ی سیندرلا گذرانده‌اند. در حقیقت همواره بر این باور بودند که مردی خواهد آمد تا از آنها مراقبت کند. آمار

۱. نباید فراموش کرد که این آمار مربوط به بیست و پنج سال پیش امریکاست. اکنون به مراتب این تعداد افزایش یافته و به ۳۰ میلیون رسیده است. در کشورهای اروپایی نیز مانند فرانسه با ۱۱ میلیون، آلمان با بیش از ۱۵ میلیون و... وضعیت مشابهی حاکم است. - م

منتشره از جانب یک مرکز «زنان خانه‌دار طرد شده» نشان می‌دهد که رهایی از این رویا چه دردناک است. تنها ۱۷ درصد زنانی که در این مرکز نگهداری می‌شدند از شوهران سابق خود کمک مالی دریافت می‌کردند؛ یک سوم آنان در فقر زندگی می‌کردند. این زنان ابداً پیر نبودند؛ بین سی تا پنجاه و پنج سال داشتند.

امروزه جامعه به مطلقه‌ها قوت قلب می‌بخشد و همزمان ایده‌ی مادران شاغل را تبلیغ و ترویج می‌کند. این دو دیدگاه امنیت خاطر این زنان را در هم شکسته است. خانم میلو اسمیت^۱ بنیان‌گذار سازمان «زنان خانه‌دار طرد شده» و سرپرست مرکز اوکلند کالیفرنیا می‌گوید، زنانی که او می‌کوشد به آنان در این مرکز کمک کند، از این امر خشمگین هستند - آنها نمی‌توانند با این ایده‌ی خو بگیرند که یکباره همه چیز دگرگون شود. آنان در برابر این امر مقاومت می‌کنند که خانه را رها سازند و چیزی بیاموزند تا از آن راه کاری پیدا کنند. در عین حال آنها افسرده‌اند. در این راستا خانم میلو اسمیت به من گفت: «خودکشی بزرگ‌ترین مشکل ماست.» و ادامه داد: «تنها امسال در این مرکز چهار مورد اقدام به خودکشی داشتیم.»^۲

روزی که من از این مرکز (تعداد زیادی از این مراکز در سراسر کشور وجود دارند) بازدید کردم، زنانی به آنجا آمدند که با دقت آرایش کرده بودند؛ اغلب از روژلب‌های سرخ و براق استفاده کرده بودند. برخی از آنان اضافه وزن داشتند و لباس‌های گشاد و بلند به تن کرده بودند. آنها از جانب پرستاران مهربانی استقبال می‌شدند که خود نیز «زنان خانه‌دار طرد شده» بودند؛ در ضمن، از تازه واردین هنگام انتظار با قهوه پذیرایی می‌کردند. مانند رفیقان هم زنجیر می‌کوشیدند به

1. Milo Smith

۲. طبق آمار پلیس میانگین خودکشی در سال ۹ هزار نفر است. - م

یکدیگر کمک کنند، زنانی که سابقاً خود تحت مراقبت بودند. تازه واردین با خنده‌های تشکرآمیز خود واکنش نشان می‌دادند و آشکارا می‌کوشیدند محبوب جلوه کنند. در چشمان آنان ناامنی چون تب تنوره می‌کشید.

خانم اسمیت که در شصت سالگی این کار را آغاز کرده - زیرا تا چند سال پیش بیوه‌ای وحشت زده و بی‌هیچ تجربه‌ی کاری بوده - می‌گوید: «بسیاری از آنان وقتی برای اولین بار به اینجا می‌آیند آشفته و پریشان حال‌اند. آنها مانند معتادین هستند، با این تفاوت که کاملاً قانونی‌اند... معتادین به والیوم، که توسط پزشک‌های خانوادگی خود به آن معتاد شده‌اند.»^۱

از دست دادن شوهر تکیه‌گاهشان را از آنان گرفته؛ این احساس شکست - نه تنها در مورد شوهر، بلکه شکست در روش زندگی که هویتشان را تضمین می‌کرد - آنان را به ژرفای تردید پرتاب کرده است. آنها نزد پزشک خانوادگی می‌روند، گرچه نیازشان فراتر از آن چیزی است که یک پزشک بتواند ارائه کند - و تنها قرص دریافت می‌کنند. ناامیدی «زنان خانه‌دار طرد شده» بی‌حد و مرز است. جامعه نمی‌داند با آنان چه بکند و خود آنها نیز هیچ نمی‌دانند، زیرا علت وجودی‌شان را که به خاطر آن تربیت شده بودند، از دست داده‌اند. میلو اسمیت در آستانه‌ی ورودی مرکز، در حالی که به در اشاره می‌کرد، توضیح داد: «هر زنی که از این در داخل شود، این تصور را در باطن خویش دارد که اکنون زشت، پیر، چاق و بی‌مصرف است.»

بدتر از همه اینکه احساس می‌کنند این تصویر شخصی^۲ کدر همان چیزی است که به آنها ضربه زده و در نتیجه آنها را بدخلق کرده است. خانم اسمیت می‌گوید: «این زنان انرژی خود را صرف انتقام از خویشان می‌کنند. آنها شدیداً

۱. فقط تعداد معتادین به قرص پروزاک بیش از ده میلیون نفر است. - م

۲. تصویری که از خود در رؤیای خویش دارند. - م

خشک و بی‌تحرك‌اند.» با کمی دقت پی خواهید برد که آنها آینه‌ی تمام‌نمای افسردگی هستند. شما می‌کوشید آنها را به سمت کاری که می‌توانند برای خود انجام دهند، هدایت کنید؛ ولی آنها دوباره با بهانه و اظهار تأسف باز می‌گردند. زنان خانه‌دار مثل همیشه می‌توانند پنجاه جور دلیل بیاورند که چرا نتوانستند به پیشنهادی که من به ایشان داده بودم، عمل کنند. همه‌ی اینها حاصل ترس است. خانم مگی اسکارف^۱ در گزارش خود در مورد ابعاد تکان‌دهنده‌ی افسردگی که در بسیاری از پژوهش‌های جدید درباره‌ی زنان مشخص شده، با توجه به شمار فزاینده‌ی خودکشی در میان زنان (به ویژه زنان جوان) و مصرف زیاد قرص برای غلبه بر مشکلات عاطفی، اظهار می‌دارد: «زن افسرده زنی است بازنده.» پژوهش مؤسسه‌ی ملی بهداشت روانی که در آغاز دهه‌ی هفتاد صورت گرفته، نشان می‌دهد که وضع روحی یک سوم کل زنان سی تا چهل و چهار ساله با تجویز داروهای پزشکی کنترل می‌شود. هشتاد و پنج درصد آنان اظهار می‌دارند هرگز به روان‌پزشک مراجعه نکرده‌اند. (۲۴)

به راستی زن افسرده چه چیزی را از دست داده است؟ خانم اسکارف می‌گوید: «چیزی که برای او ارزش حیاتی داشته»، و در ادامه توضیح می‌دهد: «با نظم کامل تحقیق کردم و دریافتم که این «فقدان» حاکی از کمبود یک رابطه‌ی عاطفی اساسی است که در بسیاری موارد زنان هویت خود را به واسطه‌ی آن تعریف می‌کنند.»

زنان به شخصی دیگر، به کسی که احساس «بودن» را برایشان توصیف می‌کند، چشم می‌دوزند. آنان به اندازه‌ای از زاویه‌ی دید «دیگری» به خویشتن می‌نگرند که اگر برای آن شخص دیگر حادثه‌ای پیش بیاید — مثلاً بمیرد یا آنها را ترک کند یا به گونه‌ای بنیادین تغییر کند — احساس بی‌هویتی می‌کنند زنی که

1. Maggie Scarf

همسرش را پس از سه سال زندگی مشترک از دست داده بود، می گفت: «کم کم احساس می کنم دیگر وجود ندارم.» و من تردید ندارم که این را با تمام وجود خود می گفت.

تأثیر عقده‌ی سیندرلا بر کار زنان

نیاز به شخصی دیگر و وابسته شدن به وی مانع از بروز و گسترش توانایی‌های زنان برای کار بارور و مفید می شود. آنها نمی توانند خلاق، پرتلاش و شاد باشند. این افسانه که رهایی ما در وابستگی است، با خود این پیامد را دارد که ما نباید در همه‌ی عمر کار کنیم. بسیاری از زنان، وقتی دوباره مجبور به کار می شوند، با خشم شدیدی واکنش نشان می دهند. اجبار به کار، به هر شکلی که باشد، نشانه‌ی آن است که آنها به عنوان زن با شکست مواجه شده‌اند. و یا نشانه‌ی اینکه تصویری که از خود در رؤیای خویش داشتند سرابی بیش نبوده است.

خانمی که راهنمای یک موزه است، در این زمینه می گوید: «زمانی که تمام روز را پای نوار تولید در کارخانه‌ی سنجاق سر می ایستادم، بیش از امروز خوشحال بودم.» این زن سی و یک سال داشت. هنوز ازدواج نکرده بود و شغل رشک انگیزی در دنیای هنر و اشنگتن دی. سی. داشت. اما تمام آنچه پیش از این مجذوب کننده می نمود ناگهان درخشندگی خود را از دست داده و کسالت بار و بی محتوا شده بود. روزی که پا به سی و یک سالگی گذاشت، انگار اتفاق غیر مترقبه‌ای افتاده باشد، چرا که این روز را به عنوان روز موعودی برای رهایی از استقلال در نظر گرفته بود. یک ندای درونی به او گفته بود: «دیگر گذشت! تو دیگر نباید کار کنی؛ زنان در این سن و سال حق دارند کار نکنند. آنان باید در خانه بمانند، نقاشی کنند و به کارهای نیکوکارانه مشغول شوند و یا به تربیت

فرزندان خود بپردازند.»

احساس کرد گویا فرصتی طلایی را از دست داده است. شاید خنده‌دار باشد، اما او خشمگین و بی تفاوت شده بود. دریافت که کار روزانه‌اش را به شکل مکانیکی و فقط برای رفع تکلیف انجام می‌داد. از مدت‌ها پیش دیگر شاهد هیجاناتی نبود که از خلاقیت در عرصه‌ی کار ناشی می‌شوند و آدمی را به فعالیت وامی‌دارند. ناگهان تمامی آن هیجانات رخت بر بسته و رفته بودند. وی سال‌ها بعد برایم تعریف کرد: «وقتی قرار باشد با یک سلسله وظایف که در واقع وظیفه نیستند دست و پنجه نرم کنم، احساس بی مصرف بودن و پوچی می‌کنم. از این رو توانایی و قدرتم به نصف کاهش می‌یابد. چرا کار معینی را انجام دهم، وقتی بلافاصله درخواست جانفرسایی جایگزین آن می‌شود؟»

خانمی را می‌شناسم که فارغ‌التحصیل دانشگاه است ولی به عنوان نظافتچی کار می‌کند. او در نیویورک خانه‌ی دیگران را با این استدلال تمیز می‌کند: «من نمی‌خواهم این احساس را داشته باشم که یک کار دائمی انجام می‌دهم، کاری که برای خود برگزیده‌ام، چیزی که به آدمی می‌گوید: «بسیار خوب، حالا این شغل توست و از این راه پول در خواهی آورد.» این زن سی و چهار سال داشت و بسیار باهوش بود. در کنار این شغل، کار آزاد هم داشت؛ اوراق تبلیغی عالی و برجسته‌ای طراحی می‌کرد. رئیسش او را آدمی فوق‌العاده می‌دانست و او در واقع نیز چنین بود. مضافاً اینکه هر دو ماه یک بار دچار بحران روحی می‌شد. بنابراین دیگر با او قرارداد جدید ن بستند. او «متوقف» شده و دیگر یک خط هم نمی‌تواند بنویسد. زمانی که او کمی بیش از مایحتاج روزانه و کرایه خانه‌ی کوچکی تک اتاقه در دهکده‌ی گرینویچ درآمد داشت، وضع همواره بدین منوال بود. ملاحظه کنید خود او چه می‌گوید: «وقتی قرار نیست عنقریب برق خانه را قطع کنند، زندگی برایم واقعی نیست.» و ادامه می‌دهد: «من باید کار کنم، چون بزرگ‌ترها چنین

می کنند. این یک مسئله است. اما باید کار کنم تا بتوانم یک ماه دیگر ادامه ی زندگی دهم، و یا زندگی من به آن بسته است. این مسئله ای دیگر است. با این دلایل نمی توانم خود را مجاب کنم. گرچه این بسیار غیرمنطقی و کودکانه می نماید، اما باطناً نمی خواهم خود را تأمین کنم. مایل ام دیگری مرا تأمین کند.»

نشانه های زیادی وجود دارد که زنان در نتیجه ی نظرات اشتباه خویش درباره ی کار از مشکلات زیادی رنج می برند. برخی از آنان سال ها یک کار بی روح را صبورانه تحمل می کنند و برخی دیگر به جنگ رقابت در دنیای مردانه اعتراض می کنند و جرأت شرکت در آن جنگ رقابت را ندارند. غالباً همین زنان که یا خود در وضعی نیستند تا در آن جنگ رقابت شرکت کنند و یا آن را بسیار دشوار می یابند، به مردان به دلیل اینکه می توانند در این جنگ شرکت کنند، رشک می برند - به عنوان مثال، پیش بردن مذاکرات، تحقق پروژه های شخصی، یا درخواست افزایش دستمزد و دست یافتن به آن. در یک جمله، به عهده گرفتن نقش فعال جهت رفاه و آسایش خود. (۲۵)

مجموعه ای از مشکلات روان شناختی وجود دارند که عوارض آنها به حالت کمون باقی می ماند تا زمانی که زن برای شغلی تلاش کند. این مشکلات سپس وی را غافلگیر می کنند. مثلاً ترس از آزمون تا جایی که ما می دانیم در میان زنان بیش از مردان است. (۲۶) یک آزمون هوش برای پیشرفت شغلی به هنگام تغییر شغل یا به دلیل برخی نیازهای اداری می تواند تأثیرات ویران کننده ای در برنامه های زندگی یک زن داشته باشد. (هستند زنانی که هر نوع آزمونی آنان را به ترس و وحشت می اندازد؛ اعم از اینکه آزمون ورودی دانشگاه، آزمایش رانندگی یا آزمونی برای کسب جواز بنگاه معاملات ملکی باشد.)

صحبت کردن در انتظار عموم برای زنان امری دشوار است. در یک بررسی تحقیقی از دویست نفر از فارغ التحصیلان دانشگاه کلمبیا که توسط یک خانم

پروفسور صورت گرفته، مشخص شده که ۵۰ درصد زنان از صحبت کردن در حضور جمع ناتوان هستند، در حالی که تنها ۲۰ درصد مردان این وضع را دارند. نگرانی و تشویش به هنگام صحبت در برخی از زنان چنان زیاد است که دچار سرگیجه می‌شوند و از حال می‌روند. (۲۷)

برقراری رابطه با محیط برای زنانی که نسبت به خود کم توجه‌اند، کلاً دشوار است، چون آنها اساساً خواهان آن‌اند که مورد توجه دیگری قرار گیرند. برخی از آنان پریشان‌اند و فراموش می‌کنند چه می‌خواستند بگویند. معمولاً واژه‌های مناسبی نمی‌یابند، یا نمی‌توانند چشم در چشم دیگران بدوزند، یا سرخ می‌شوند و به لکنت زبان می‌افتند و صدایشان آنها را یاری نمی‌کند. گاهی هم این مشکلات را دارند: به مجرد اینکه کسی با آنها مخالفت کند، رشته‌ی افکارشان از هم می‌گسلد، برافروخته می‌شوند و حتی به گریه می‌افتند، به ویژه اگر مخالف مرد باشد.

بخش بزرگی از زنانی که با آنان مصاحبت داشتم، اذعان می‌داشتند به محض اینکه رشته‌ی کلامشان قطع و به مردی واگذار می‌شود، قدرت ایجاد رابطه، توان مجاب کردن، نفوذ و اقتدار و مجموعه‌ی دانسته‌هایشان کاهش می‌یابد.

تمامی این مشکلات اشکال بنیادین «ترس از ارائه‌ی قابلیت» هستند و این «ترس از ارائه‌ی قابلیت» با ترس عمومی که خود ناشی از احساس کمبود و درماندگی در ایجاد رابطه است، ارتباط دارد: ترس از انتقاد هنگامی که کار خطایی از آدمی سر می‌زند؛ ترس از «نه» گفتن؛ ترس از بیان آشکار تمایلات شخصی بدون اینکه آن را به خاطر دیگران محدود کنیم. اساساً زنان این اشکال ترس را تجربه می‌کنند، زیرا ما با این اعتقاد تربیت می‌شویم: این کار «زنانه» نیست که زندگی‌مان را شخصاً تأمین کنیم و خود را به اثبات برسانیم. از زنان بعید است که سرکار بروند. ما شدیداً گرایش داریم که برای مردان جذاب باشیم.

بی آزار، دوست داشتنی و «خانم».

این گرایش مانع از زندگی بارور و پر نشاط می شود. همان بهتر که درباره ی آن سکوت کنیم، زیرا این تمایل ما را احمق بار آورده است. خانم الکساندرا سیموندز طی نشستی در آکادمی روان شناسان امریکا در بورلی هیلز به همکاران شگفت زده ی خویش توضیح داد: «در نظر یک خانم مسئول قسمت در یک بانک غیر عادلانه می نماید که رئیس از کارش انتقاد کند. به همین دلیل خانم به گریه می افتد. یا وقتی یکی از پیشنهادهای خانم سردبیر جذابی با سی هزار دلار درآمد سالانه رد می شود، با غرولند واکنش نشان می دهد، زیرا این برای او غیر قابل پذیرش است. و یا خانم پروفیسوری به دلیل اینکه برنامه ی تدریس نامناسبی برای او در نظر گرفته شده، قهر می کند، به این امید که رئیس دانشکده متوجه شود و برنامه ی مزبور را تغییر دهد. این رفتارها بیشتر شایسته ی نازپرورده های پاپاست تا یک زن آزاد و مستقل.» (۲۸)

دکتر سیموندز این «دختر بچه» های پر درآمد را به راحتی اختراع نکرده که از این طریق موضوع را مهم جلوه دهد و چیزی را اثبات کند. این زنان موفق - «ابر زنانی» با دوگانگی و تضاد شدید به دلیل احساس باطنی وابستگی - بیمارانی بودند که در پی کمک به مطب او مراجعه کرده بودند.

ظاهر و زبان نازپرورده ی پاپا

زنانی که نردبان ترقی شغلی - اجتماعی را طی می کنند، با ادا و اطوار و رفتار غیرعادی خود فاش می سازند چه اعتماد به نفس کاذبی دارند؛ همان اعتماد به نفسی که می کوشند هرچه بیشتر آن را به رخ دیگران بکشند. زنانی که گرایش باطنی «ناز پرورده» بودن را رها نکرده اند، می توانند همکاران و شرکای خود را با رفتار و پیام های دو پهلو به اشتباه بیندازند. زنانی که مدارج ترقی را طی کرده اما

باطناً وابسته‌اند، طبق گرایش مرسوم «همین لباس زیباست نشان آدمیت!» - مثل مانکن‌های لباس و تبلیغاتچی‌های لوازم آرایش خود را به نمایش می‌گذارند - غالباً از نظر شخصیتی دچار دوگانگی هستند. آنان خیلی جدی به نظر می‌رسند، اما چشمکی یا لبخندی کافی است که درماندگی و اغواگری‌شان را به نمایش بگذارد.

این رفتار از جانب مردانی که با این زنان در عرصه‌ی شغلی سروکار دارند، همیشه قابل پیش بینی نیست. اخیراً با یک خبرنگار اقتصادی، یک دلال بورس وال استریت و یک متخصص بخش تبلیغات در این باره گفتگویی داشتم که زنان در زندگی شغلی چگونه رفتار و صحبت می‌کنند و چگونه خود را نشان می‌دهند. خلاصه‌ی بخشی از گفتگو:

- خبرنگار: چند ماه پیش با یک خانم که موقعیت مهمی در بورس نیویورک داشت، مصاحبه کردم. او بلوز ابریشمی کوتاهی به تن داشت، هفت قلم آرایش کرده بود، با ناخن‌های بلند و لاک زده و گوشواره‌های طلایی به گوش، که با تالو تاب می‌خوردند. در این صحنه‌ی معرفی خود همه چیز چنان اغراق‌آمیز بود که من به زحمت می‌توانستم او را ببینم. او لحن خود را مرتب تغییر می‌داد. ابتدا بسیار جدی و مطمئن صحبت کرد و سپس در عرض یک ثانیه همه‌ی آن جدیت و اطمینان را انکار کرد. پس از چشمکی و لبخندی، با نگاه‌های طالب در پی تأیید من بود.

- دلال بورس: من هم زنانی را که همکارم بوده‌اند، زیر نظر گرفته‌ام. احساس مالی‌خولیایی به آدم دست می‌دهد؛ نمی‌دانید دفعه‌ی بعد با چه جور آدمی روبرو خواهید شد. از این پس دنبال علامت می‌گردید و از خود می‌پرسید تغییر بزرگ بعدی کی پیش خواهد آمد.

- خبرنگار: طرز بیان این خانم بسیار کند بود. کلمات را با وسواس برمی‌گزید و به نحوی اغراق‌آمیز مراقب بود چه می‌گوید و کلماتش چه

تأثیری می گذارد. سپس همان کاری را کرد که من در میان بسیاری از زنان در پست های بالا شاهد بوده ام. آنها سخن را این گونه به پایان می برند: صدایشان را پایین می آورند و آرام سر تکان می دهند.

— متخصص تبلیغات: بله، من هم شاهد چنین چیزی بوده ام. نوعی لاف در غربت زدن پنهان است. آنان جملات خویش را با اشاره ای غرورآمیز به پایان می برند و این را که به چه چیزی افتخار می کنند، پنهان می دارند، زیرا به نظر نمی رسد همه چیز برای آنها حقیقتاً مهم باشد.

— خبرنگار: گویی بخواهند ترس خود را در پس یک بیان پنهان کنند. آنان حرف می زنند و حرف می زنند، به این منظور که نیروی اقناع کسب کنند. اما انگار یکباره در می یابند که مجاب شده اند؛ از ترس واپس می کشند. به گمانم آنان از قدرت می ترسند.

— دلال بورس: آن وقت تن صدای خویش را پایین می آورند و آهسته صحبت می کنند، بعد هم آرام سر تکان می دهند. این بسیار شایع است. — متخصص تبلیغات: سر را برای گرفتن تأیید تکان می دهند.

— دلال بورس: بله.

— متخصص تبلیغات: برای من محرز شده که زنان هنگام گفتگو در عرصه ی کار خودمانی نیستند. هرگز شنیده نشده زنی حتی یک بار گفته باشد: «تو خُل شدی!» یا چیزی مشابه آن؛ برخلاف بیشتر مردان که سر کار خیلی راحت رفتار می کنند. هنگام کسب و کار اساساً روش آنها این گونه است. دائماً در این فکر نیستند چگونه رفتار کنند و خود را چگونه نشان دهند. خیلی ساده، آنها هستند. اما زنان مؤدب و رسمی رفتار می کنند. آنان جلوی صحنه قواعد را مراعات می کنند. آنان دخترانی را برایم تداعی می کنند که در کلاس ششم ابتدایی همواره بهترین های کلاس بودند.

— دلال بورس: به همین دلیل است که زنان در برخورد با ارباب رجوع این چنین خوش رفتاری می کنند. مردم می توانند پیش آنها بیایند، عصبانی شوند، داد و فریاد راه بیندازند و حتی سر آنان داد بکشند و

ایشان با خونسردی دست از «وظیفه» بکشند و راحت گوش فرا دهند. زنان به نحوی از انحاء همواره خونسردند. افزون بر اینها، بزک کردن و زن بودن نیز مانعی پیش پای آنهاست.

— خبرنگار: یک برخورد نمونه‌وار: دختر جوانی سوار اتومبیل نامزد خود می‌شود و اجازه می‌دهد که او را به گردش ببرد. به نظر می‌آید این دختر در سرتاسر زندگی خود این کلیشه را رها نکند. زن در عالم مرد خویش به گردش می‌رود. وقتی سوار اتومبیل می‌شود، بدین معنی است که بر مایملک مرد خود سوار شده است. در اینجا موضوع گردش رفتن در میان است. او نمی‌کوشد پشت فرمان بنشیند، کاری به شیوهی خود انجام دهد و چیزی را عوض کند. هرگز نمی‌کوشد به قدرت برسد. این رفتار وابسته یک ذهنیت واقعی «همراه کسی رفتن» است — «چین، همراه من بیا!» و چین همیشه همراه جو می‌رود. هرگز به این فکر نمی‌افتد یک بار او جو را همراه خود ببرد.

زنان رُک، هنگامی که بخواهند مستقیماً تقاضای انجام کاری را بکنند یا از نظر خود کسی را اقناع کنند — به ویژه اگر در جریان عمل مجبور باشند عقاید دیگری را نادیده بگیرند — احساس خوبی ندارند. سرانجام به عنوان آخرین تیر ترکش — بعضاً در نامناسب‌ترین اوضاع — دچار این وسوسه می‌شوند که در نقش ساده‌لوح اغواگر و یا دخترک خندان بخزند. برای این امر آن طور که خبرنگار می‌گفت، تنها به یک نگاه یا یک اشاره نیاز است — «یک اشاره‌ی سریا چشمکی با ناز و غمزه». خانم روان‌شناسی به نام فیلیس کسلر^۱ در کتاب زنان، پول و قدرت از این دیدگاه به دفاع برخاسته که زنان تمامی این کارها را عمداً انجام می‌دهند (گرچه همیشه هم آگاهانه نیست) تا خود رانندگی نکنند و بتوانند راحت کنار دست راننده بنشینند. «زنان تمامی طبقات چه در خانه چه در انتظار عموم از نوعی زبان

ایما و اشاره استفاده می‌کنند تا ملایمت، بی‌آزاری و درماندگی خویش را القا کنند... رفتاری که سایرین و مردان «از طریق آن» آرامش یابند.»

زنان ابزار دیگری نیز برای کنار آمدن با مردان (یا به طور کلی هر فرد دیگر) دارند - زبان. بخش اعظمی از پژوهش‌های علمی نوین درباره‌ی زبان و الگوی گویش زنان، بر آن دلالت دارند که زبان ما - طرز بیان، گزینش واژه‌ها، تنظیم صدا، تن پایین و مردد، حتی چند دانگ بودن آن (به گونه‌ای که صدای برخی از زنان هنگام التماس برای کمک زیر و دخترانه می‌شود) - تحت تأثیر ترس و ناامنی ماست. خانم روبین لیکاف^۱ زبان‌شناس درباره‌ی زبان زنان ویژگی‌های زیر را تعیین کرده است:

- کاربرد صفات «بی‌محتوی» (عالی، فوق‌العاده، وحشتناک و غیره) که دارای معنی و مفهوم اندکی هستند یا اصلاً چیزی را بیان نمی‌کنند و تنها برای زینت کلام به زبان می‌آیند. افرادی که بیان آنها به چنین صفاتی مزین است اساساً جدی گرفته نمی‌شوند.
- کاربرد اصطلاحات و عبارات عامیانه‌ی سخنورانه در پی اظهارات صریح، مانند: «هوا خیلی گرم است... این طور نیست؟»
- لحن سؤال‌گونه و فراز و فرود اصوات در پایان نتیجه‌گیری‌ها به منظور تلطیف آنها.
- کاربرد قیدهای «طفره‌آمیز» و ابهام‌آور مانند: «تأخردودی»، «تقریباً» و «احتمالاً» که تردیدها و بی‌تصمیمی‌ها را القا می‌کند.
- سخنان «کاملاً دقیق» و مبالغه‌آمیز (اجتناب از تناقض در کلام و گفتار عامیانه).

پژوهش‌های خانم روبین لیکاف - که در آغاز با مقاومت‌های شدیدی روبرو شد - دانشمندان سراسر کشور را بلافاصله به خود جلب کرد.^(۲۹) بسیاری از

دستاوردهای جدید آنان مؤید جمع‌بندی‌های روبین لیکاف بود. زنان اساساً از طرز بیان محتاطانه بهره می‌گیرند. سالی جن^۱ از دانشگاه کورنل اصطلاح «بیانات رسمی نامشخص» را برای این گرایش ما که از اظهارات روشن به شدت گریزان‌ایم، ابداع کرده است.

ما در عین حال که مراقب نحوه‌ی صحبت کردن خود هستیم، نگران‌ایم که کلام ما چه تأثیری بر دیگران می‌گذارد. ماری براون پارلی^۲، خانم روان‌شناس عضو هیئت تحریریه‌ی روان‌شناسی امروز متذکر شده است: «چگونگی صحبت کردن تنها بازتاب موقعیت آدمی نیست، بلکه آن را تعیین می‌کند. طرز بیان می‌تواند نقش تعیین‌کننده‌ای در ایجاد موقعیت برای قدرت داشته باشد.»^(۳۰)

به بیانی دیگر، زنانی که پیشرفت شغلی داشته‌اند و پشت آنان به «بیانات رسمی نامشخص» گرم است، احتمالاً زمان درازی فقط در اتاق انتظار قدرت خواهند نشست.

«زن بودن» دچار بحران تازه‌ای شده است. تضاد و تناقض در این باره که چه چیزی «زنانه» است و چه چیزی نیست، مانع از آن می‌شود که بسیاری از زنان هماهنگ و جهت‌مند زندگی و کار کنند. زن بودن دیر زمانی است که با وابستگی «تداعی» می‌شود. آری، حتی این‌گونه هویت یافته است. زنانی که دچار «وحشت جنسیت» – آن طور که من می‌نامم – شده‌اند، از رفتار مستقل می‌ترسند، چون غیر زنانه تعبیر می‌شود (بخش ششم را بخوانید). شاید ما آن را صد در صد مرد بودن تلقی نکنیم، اما این احساس را هم نداریم که زنانه است. خانم جوانی که در بازار بورس مشغول است، این «وحشت جنسیتی» را به درستی بیان کرد، وقتی به من گفت: «معتقدم که کسی – مرد یا زن – به من می‌آموزد چگونه باید یک مرد باشم... مثل یک مرد پول در بیاورم و مثل یک مرد مطمئن و سختکوش باشم.

1. Sally Genet

2. Mary Brown Parlee

هنگامی که به این ویژگی‌ها دست می‌یابم، دوباره یک زن می‌شوم. باردار می‌شوم و حدوداً برای مدت شش سال کنار فرزندم در خانه می‌مانم. بعد دوباره یک مرد می‌شوم.»

این دوگانگی باطنی زنانه با این تصمیم ما که همچون مادران خویش زندگی نکنیم رابطه‌ای تنگاتنگ دارد. روان‌شناسان به تدریج دریافتند هر چه مادر وابسته‌تر و بیشتر تحت فشار باشد، به همان شدت می‌کوشد دخترش را به راهی متفاوت سوق دهد. الکساندرا سیموندز چنین می‌گوید: «مادران محجوبی که بی سرو صدا درد و رنج را تحمل می‌کنند - شاید حتی به دختر خود بگویند: 'مثل من احمق نباش، نگذار حبست کنند! بیشتر به فکر خودت باش!' - موافق نیستند که دخترشان درست همان نقش تاریخی را به عهده بگیرد و خود را تهدید شده احساس کند.»^(۳۱)

قبول نداشتن روش زندگی مادر در بسیاری از موارد به یکی از سه شکل اختلال شخصیتی دختران منجر می‌شود. اولین عارضه افسردگی مزمن است، که در آن غمزدگی و افسردگی یکدیگر را همراهی می‌کنند. دکتر سیموندز می‌گوید این حالت در زنانی که در عرصه‌ی کار ناموفق بوده و سقوط کرده‌اند و یا از کمبود عاطفی رنج می‌برند عادی است.

دومین عارضه، عدم اطمینان در حوزه‌ی هویت زنانه (آن نوع آشفتگی جنسی که دلال بورس از آن یاد کرد)، بیشتر اوقات در میان زنانی که خود را از چنگ نحوه‌ی زندگی مادران خویش رها ساخته‌اند، بروز می‌کند. دکتر سیموندز چنین توضیح می‌دهد: «برایم اضطراب آور و حتی وحشتناک است که این زنان با توجه به وجوه شخصیت خویش خود را مرد احساس می‌کنند.» و در ادامه می‌گوید زنانی که برای یک زندگی غیر وابسته تلاش می‌کنند، تا به امروز متناسب با انتظارات جامعه نبوده‌اند.

سومین عارضه حول محور اصلی وابستگی روحی می‌گردد، موضوعی که این زنان سالیان دراز سعی در انکار آن داشته و غالباً آن را در پس ظاهری مستقل پنهان کرده‌اند.

زن به ظاهر مستقل شاید تمام روز بیرون از خانه کار کند، مخارج یک خانواده را بپردازد و حتی پخت و پز کند، بدون آنکه به غذاهای آماده و کنسرو روی آورد و به طور کلی در خانه و سرکار به نحوی احسن به نیازهای اجباری زندگی پاسخ دهد، منتهی احتمال دارد شب موقع خواب، اگر مرد در خانه نباشد، اشکی هم بریزد.

امروزه بسیاری از زنان عمیقاً گرایش دارند مشکل خود را از راه تغییر اوضاع و احوال بیرونی حل کنند، مثلاً ازدواج کنند (یا طلاق بگیرند)، شغل خود را تغییر دهند، به خانه‌ای جدید اسباب کشی کنند، در انجمنی یا سندیکایی عضو شوند و یا برای حقوق زنان مبارزه کنند. اما تا زمانی که خود را از بند تناقضات وابستگی رها نسازند (تنها به این دلیل که مرد «واقعی»، شغل «واقعی» یا روش زندگی «واقعی» پیدا نکرده‌اند)، نخواهند توانست زندگی خود را تغییر دهند. شاید احساس انزوای شخصی با نبرد برای حقوق زنان کاهش یابد، اما هیچ یک از این تغییرات بیرونی آنها را از چنگ باورهای مخرب و متضاد باطنی رها نمی‌سازد.

زنانی که مایل‌اند به احساس بهتری در زندگی دست یابند، باید اقدام به دگرگونی واکنش‌های روانی خود بکنند. من با روان‌شناسان و روان‌کاوان حرف زده‌ام، با زنان مصاحبه و زندگی آنان را ارزیابی کرده‌ام و سرانجام به این نتیجه رسیده‌ام: زنان باید بیش از هر چیز ابعاد ترسی را که بر زندگی آنان سایه انداخته، تشخیص دهند.

امروزه در میان زنان ترسی گنگ و بی‌معنا که هیچ ربطی به توانایی یا واقعیت زندگی آنان ندارد، مانند بیماری مسری شایع شده است. ترس از مستقل بودن

(بدین معنا که تک و تنها بمانیم)؛ ترس از وابسته بودن (بدین معنا که توسط «دیگری» که بر ما مسلط است بلعیده شویم)؛ ترس از صلاحیت داشتن و در یک زمینه خوب بودن (بدین معنا که ما باید برای همیشه در این زمینه خوب باشیم)؛ ترس از بی‌کفایت بودن (بدین معنا که همچنان باید خود را کم ارزش، افسرده و «درجه دو» احساس کنیم).

فشار ترس در هر مقطع از زندگی زن حضور دارد. ترس همزمان با بلوغ زن، هنگامی که می‌خواهد در نظر مردان جذاب جلوه کند، آغاز می‌شود (شاید او هیچ مردی نیابد. از سوی دیگر شاید تنها یک مرد بیاید و برای باقی عمر محدود و اسیر شود). ترس زن خانه‌دار «طرد شده» که شوهرش رفته است، به اندازه‌ی ترس بیوه زنان که پس از مرگ شوهر دیگر از عهده‌ی زندگی برنمی‌آیند، محسوس است. ترس در بین زنانی که می‌خواهند شغلی انتخاب کنند و یا زنانی که خود را از قید و بند ازدواج رها ساخته‌اند، اما در رسیدن به استقلال خود را کاملاً درمانده احساس می‌کنند، حاکم است.

شاید تکان دهنده‌ترین ترس در بین زنان این باشد که خود مراحمی از موفقیت را طی کرده و بر این باورند که مشکل را از پیش پا برداشته‌اند، اما چون از رفتار مستقل‌گریزی نیست، وقتی می‌خواهند به بالاترین مدارج دست یابند، ناگهان ترس بر آنان غلبه می‌کند و مانع از صعودشان می‌شود.

تا زمانی که نتوانیم ترس‌هایی را که مانع از آن می‌شود تا به خود به مثابه‌ی انسانی توانا و کامل بنگریم، از ذهن خویش بزداایم - به نوعی اقدام بر ضد شست‌وشوی مغزی - هرگز به دگرگونی واقعی در زندگی خویش و به تساوی حقوق واقعی دست نخواهیم یافت.